

عذیر

یکی از شاهدان زنده کشتارهای دسته جمعی

newallame.com/ku/



از انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: عذیر. یکی از شاهدان زنده کشتارهای دسته جمعی

موضوع: دیدار شاهد

نویسنده: عارف قربانی

مترجم: سوران سلیمی

برگ: ازاد حاجی

صفحه ارایی: ازاد حاجی

سرپرست چاپ: بختیار سعید

انتشارات جمال عرفان

تیتراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپخانه: کمال

قیمت: ۶۵۰۰ دینار

از مدیریت کتابخانه های عمومی، شماره ثبت (۱۲۸۴)

سال ۲۰۱۴ گرفته است.

سود و سرمایه انتشارات مرکز مارگرت

متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد

حق چاپ برای مرکز مارگرت محفوظ است.

با سرمایه دکتر طه رسول چاپ شده است

تقدیم به:

«حامد حنش»، تروریست عربی که توطئه یکی از مسئولان
حکومتی کرد را که قصد جانم را کرده بود، افشا کرد.

hewalname.com

hewalname.com/ku/

عذیر

یکی از شاهدان زنده کشتارهای دسته جمعی

newallame.com/ku/

hewalname.com/ku/

یکی از ویژگی‌های پژوهش‌های من در مورد انفال این بوده است که همیشه تلاش کرده ام برای ثبت رویدادهای این واقعه تنها به قابل اعتمادترین منابع پشت بسته و بهترین و موثق ترین اسناد را معیار سنجش راستی یا کذب بودن مطالب قرار دهم، بی تردید از دیدگاه من شاهدان انفال، آنانی که مستقیماً در کوران حوادث قرار داشته اند، خود بهترین و مطمئن ترین منابع بازگویی حوادث آن دوران هستند. بعد دیگر اهمیت تحقیقات من زاینده ی این واقعیت است که انفال به مثابه ی عمل، فاجعه و فرایندی ددمنشانه و بی همتا در تاریخ بشریت، نه اینکه آنچنان که شایسته و فراخورش بوده ثبت نشده است، بلکه در طول چند سال پس از انفال آن اندازه از یادها زدوده شده است که بسیاری از واقعات و رویدادهای آن تحریف یا مبهم شده و متأسفانه نبودن یک مرکز تحقیقاتی و دانشگاهی جهت ثبت ریز و درستی های انفال و نیز تلاش برای آرشیو نمودن آنان موجب شده است که بیشتر موارد محرمانه و اطلاعات فاش نشده با مرگ افراد انفال شده یا انفال دیده زیر خاک مدفون گردند. که البته من بر این باورم این فراموشکاری انفال تا همیشه تداوم نخواهد داشت و روزی فرا می رسد که غمخواران بیشتر و دلسوزتری خواهند آمد که به لحاظ فن مستند سازی ماهرتر باشند، بی گمان ضرورت مطالعه انفال

موجب خواهد شد چندین مرکز دانشگاهی و تحقیقاتی و مستندسازی تاسیس شود، که در چنین روزی و هنگامه ای سودمندترین منابع و ضروری ترین موضوعات بازخوانی انفال، گفته ها و شنیده های خود شاهدان زنده ی انفال خواهند بود. همان انسان هایی که در کوران حوادث قرار داشته اند، حال چه جلاد بوده یا قربانی...!

بنابراین وظیفه ی ملی- انسانی اهالی قلم این دوران، نظیر ما است که اگرچه توانایی و امکانات لازم جهت انجام پژوهشی کامل در مورد انفال نداریم، دست کم بایسته و شایسته است آن میزان از ابزار و منابع موثق برای نسل های آینده و تاریخ سرزمینمان فراهم کنیم تا از آنها در راستای بازنویسی آن بخش از تاریخ خونین ملتمان بهره ببرند.

از این منظر تا آنجایی که برایم مقدور بوده باشد تلاش کرده ام در نهایت امانتداری برخی از شاهدان عینی انفال را به سخن آورده و آنچه در حافظه تاریخ آنان باقی مانده، پیش از آنکه زیر گل مدفون گردند با دقت بسیار لابلای اوراق تاریخ ثبت کنم تا در زمان لازم ملت کرد بتواند از آن استفاده کند. باورم بر این است این نوشتار میتواند یکی از موضوعات و منابع ضروری کتابخانه کردی باشد!

گفتگوی حاضر با «عذیر» به مثابه ی یکی از شاهدان عینی و زنده ی کشتارهای دسته جمعی انفال که خود یکی از هزاران جوان کردی بوده درگیر ماجرای انفال شده است که آنان را به سوی سرنوشتی نامعلوم کوچ داده اند، یکی از هزاران جوان کردی که انفال شیره ی جانشان را مکید، یکی از معدود انسان هایی که تعدادشان از انگشتان دست هم تجاوز نمی کند به ناگه از تیرباران دسته جمعی انفال گران نجات یافته و توانست در حالیکه مجروح شده بود به کردستان بازگشته و بیشترین اطلاعات و دقیق ترین و جزئی ترین رویدادهای پنهان جنایت انفال را بازگردانده و در حافظه ی تاریخی خویش حفظ کند تا در روزی این چنین بتواند همه ی ریزه کاری ها و جزئیات را بازگو نماید. آنچه در این نوشتار ارائه شده متن تمامی گفته های این شاهد در یک گفتگوی «روزنامه نگاری» هفت ساعته است، پرواضح بوده اگر این چند شاهد عینی نبودند بیشتر اطلاعات و ریزه کاریهای حوادث انفال برای همیشه از دیدگان ما پنهان می ماندند.

امیدوارم بازنویسی و تدوین آنچه در حافظه این شاهدان بر جای مانده است، در عصر حاضر برای کرد و کتابخانه ی کردی سودمند بوده و برای من نیز به مثابه ی خدمت کوچکی به ملت لحاظ گردد.!

* کاک عوزیر خوش آمدید، به قول کردی راه دور مرا نزدیک کردید.

- بسیار سپاسگذارم.

* کاک عوزیر همانگونه که خودتان مستحضر هستید بیشتر از سه سال است که من نوشتن جلد چهارم کتاب شاهدان انفال را به دلیل تاخیر در انجام این گفتگوی ویژه با شما متوقف کرده بودم، پس از چند بار تماس، اکنون از شما بسیار ممنونم که راضی شدید این فرصت را جهت به سرانجام رساندن این گفتگو در اختیار ما قرار دهید.

- والا کاک عارف من جدا از شما عذرخواهی می کنم، مدتی خودم بسیار مشغول بودم و مرا عفو بفرمایید که با آن لحن در تماس تلفنی عرض کردم مصاحبه نمی کنم، راستش خودم تا حد زیادی بی حوصله بودم راستش گاهی مرد از بی توجهی این مسوولین در مورد حوادث انفال آزرده می شود.

* به هر حال همانگونه که گفتم من از شما سپاسگذارم و خوشحالم اینجا و در کردستان با شما دیدار میکنم، اگر این امکان فراهم نمی شد من ناچار می شدم تا آمریکا سفر کنم برای دیدار با شما، ولی خوشبختانه کردستان سهم این گفتگو شد، الان آماده هستید که کارمان را آغاز کنیم؟!

- بله، بله، مهم این بود که من رضایت بدهم، الانم می بینید که راضی هستم از انجام این گفتگو. آنچه را که بلد بودم و اطلاع داشتم عرض می کنم، و چیزی را که نمی دانم «می گویم نمی دانم!»

*** اجازه بدهید از نام شما شروع کنیم، کی و کجا به دنیا آمده اید؟**

- اجازه بدهید اسمم خودم را از نامی که همه صدایم میزنند شروع کنیم!

*** منظورتان چیست؟**

- من رو همه به اسم عوذیر می شناسند و صدایم می زنند.

*** پس اسم اصلی شما چیست؟**

- در شناسنامه نامم عزیز است.

*** پس چرا شما را با نام عوذیر می شناسند؟**

- راستش دلیلش رو نمی دانم، زیرا تا جایی که خودم اطلاع داشته باشم در آغاز اسمم همان عوذیر بوده، زمانیکه رفتم مدرسه، آموزگاری داشتیم به اسم عمر که خدا پیامرزش الان در قید حیات نیستند به من گفت چرا عوذیر رو به عزیز تغییر ندهیم خیلی زیباتره، منم گفتم هر طور

شما دوست دارید و میل شماست، اینگونه بود که ایشان اسم را به عزیز تغییر داد و بعدها که شناسنامه گرفتیم بر اساس خواسته و گفته ی آن آموزگار نام را عزیز نوشتند.

*** عزیز چی؟**

- عزیز وهاب محمد سلیمان.

*** چه سالی به دنیا اومدین؟**

- ۱۹۶۳

*** کجا متولد شدین؟**

- ترجیل.

*** ترجیل مربوط به کدام منطقه ی کردستان است؟**

- مربوط به منطقه ی لیلانه در استان کرکوک می باشد.

*** خانواده پدری شما پیشتر در همان ترجیل زندگی کرده**

اند؟

- بله

*** سالی که تو متولد شدی، زمانی که بعضی ها سرو کله**

اشان پیدا شد و شروع به چپاول و غارت روستاها کردند،

آیا غارت مناطق پیش از تولد شما شروع شد یا پس از به

دنیا آمدن شما، چگونه که والدیتان بازگو کرده باشند؟

- چیزهایی که اکنون در موردشان صحبت می کنند طبیعتاً من اطلاعی ندارم زمانی که متولد شدم چه اتفاقی روی داده است، ولی آنگونه که می گویند چند نفری هنوز زنده اند که حوادث آن دوران را به یاد دارن، راستش به وقتش ما فرار کرده و به منطقه طالبان رفتیم. عشایر و طوائف عرب وارد منطقه شده و پس از غارت روستا را به آتش کشیده اند، و منم اطلاعی ندارم چند روستای دیگر منطقه را سوزانده اند.

*** منظورم این بود تو خودت دقیقاً در کجا به دنیا آمده ای؟**

- عرض کردم که در ترجیل

*** بله درست، اما پیش از آن تعقیب و گریز بوده یا بعد از آن، البته اگر مادرتون برای شما بازگو کرده باشند؟**

- راستش رو بخواهید اطلاع ندارم.

*** خوب پس تا جاییکه حافظه ات یاری کند از چه زمانی رویدادی را به یاد میاوری، بگذار منظورم را شفاف تر بگویم احساس می کنی حادثه ای اتفاق افتاده باشه و تو به یاد داشته باشی، دوران کودکی شما را عرض می کنم؟**

- راستش نمی دونم

*** پس تا آنجا که به خاطر داشته باشید و تو جوان بوده ای خانواده پدری شما چگونه زندگی خود را سپری کرده و شرایط معیشتی آنان در چه سطح بوده است؟**

- خانواده ی پدری، کشاورز بودند گندم و جو کشت می کردند، و البته در درجه دوم به دامداری نیز مشغول بودند.

*** تعداد اعضای خانواده ی شما چند نفر بودند؟**

- خود خانواده ما اگه عجله نکنید باید با دقت عرض کنم چون خانواده بزرگی بودیم، در حال حاضر ما شش برادر و شش خواهر هستیم، که از دو مادریم. دو برادر و دو خواهر از همسر دوم پدرم، چهار برادر و چهار خواهر نیز از همسر نخست پدرم.

*** تو از کدام همسر هستی؟**

- از زن بزرگتر هستم منظورم زن نخست پدرمه.

*** خواهر و برادرانت کدام یک با تو از یک مادر هستند؟**

- از میان برادرانم جهاد از همه بزرگترند، بعد از جهاد، کریم، پس از وی بنده برادر کوچک شما، بعد از من هم نوری برادر هستند.

* خواهرانت چی پس؟

- از خواهرانم نجیمه، نایل، سبیحه و شندان، از مادر من بودن و تنی هستند. همسر دیگر پدرم نیز که فرقی ندارند مادرم هستند به هر حال، از وی هم برادری دارم به نام فخرالدین و برادر کوچک ترمان که محمد نام دارد. یک خواهرم اسمش کیژه و دیگری نهایت، که البته خواهر اخیرم اسم اصلیش لیلاست ولی ما او را نهایت صدا می زنیم.

* کاک عوذیر روستای شما مدرسه داشت؟

- بلی مدرسه داشت.

* شما به مدرسه رفتید؟

- بله، من تا کلاس چهارم را در روستای خودمان خواندم برای کلاس پنجم در آن ایام.....

* برادرانت چطور، تحصیل کرده بودند؟ مدرسه رفته اند؟

- بله همه ی برادرانم تحصیل کرده و باسوادند و مدرسه رفته اند.

* برادران بزرگتر شما هم؟

- بله درسته برادران بزرگتر هم همه مدرسه رفته اند.

*** آیا موفق به اتمام تحصیلات خود شده اند یا همانند شما ترک تحصیل نموده اند؟**

- نخیر، برخی از برادرانم تحصیلات خود را تمام کردند ولی برخی نیز موفق به انجام این کار نشدند، برای مثال جهاد برادرم ترک تحصیل کرد.

*** کاک عوذیر سال ۱۹۷۴، زمان تعقیب و گریز و بگیر و ببند به نظرم شما ۱۱ یا ۱۲ سال داشتید آیا چیزی از آن دوران به یادتان مانده است؟**

- والا تا جاییکه من یادم مانده باشد ما همیشه در حال فرار و گریز بوده ایم، دفعات فرار و کوچ ما اینقدر زیاد هستش که همیشه به شمار آورد، هر بار لشکر و ارتش هجوم آورده اند و ما در آن هنگام ترسیده و از هراس جان خود ناچار به فرار شده و آواره بوده ایم.

*** آیا یادتان مانده است که سال ۱۹۷۴ به کجا فرار کردید؟ آواره ی کدام منطقه شدید؟**

- من تا جایی که یادم یاشد یک بار به نظرم تعدادی سرباز رفته بودن اطراف چاه های نفت «جول بور»، در آن زمان گروهی از پیشمرگان آنها را مورد هجوم قرار داده بودند دیگر یادم نیست آیا کسی کشته شده بود یا خیر، به هر حال همان گروهی از سربازان که به «جول بور» رفته

بودند، خبر به آنها رسیده بود که نیروی پیشمرگه وارد روستای ما شده اند، به همین دلیل همین گروه نظامی به روستای ما هجوم آوردند، در نتیجه اهالی روستای ما- ترجیل- و روستای مجاورمان- ترکشان- مجبور به فرار و کوچ به منطقه ی «جبلکه» شدیم، به نظرم تعدادی آنجا شهید شدند، یکی از آنها به «جبار رادیوچی» معروف بود، جوان دیگری «نصرالدین» نام داشت، مرد دیگری هم که در حالیکه مجروح شده بود اسیر شد.

*** می دانید چه سالی بود؟**

- راستش یادم نیست که دقیقا اواخر ۱۹۷۴ بود یا سال ۱۹۷۵، با اطمینان خاطر نمی توانم بگویم.

*** خوب در چه سالی احساس کردی که دیگر یک جوان نو رسیده هستید، برای مثال زمان آغاز جنگ ایران- عراق شما تقریبا ۱۷ سال داشتی درسته؟**

- راستش تا جایی که من یادم باشد سال ۱۹۸۰ جنگ آغاز شد، من خودم که متولد ۱۹۶۳ بودم سال ۱۹۸۲ بود اگه اشتباه نکنم حالا یک سال بود یا دو سال بود که جنگ با ایران شروع شده بود که من به سن سربازی رسیدم و اسمم به عنوان سرباز اعلام شد.

*** پیش از اینکه عازم دوره ی سربازی بشوید به چه مشغول بودید؟**

- به دامداری مشغول بودم.

*** در همان روستای خودتان چوپانی می کردید؟**

- بله

*** پس زمانی که اسمتان برای سربازی اعلام شد، رفتید دوره سربازی، درسته؟**

- بله رفتم

*** کجا دوره سربازی رو سپری کردید؟**

- در آغاز به تجنید کرکوک اعزام شدم، سپس من رو فرستادن مرکز آموزشی کرکوک و یک دوره ی سه ماه آموزشی رو گذراندم، سه ماه تمام نشده بود که ما رو به پادگانی نزدیک بغداد منتقل کردند اگر اشتباه نکنم یک شب در آنجا ماندگار شدیم، راستش اسم پادگان رو یادم نیست، بعد با اتوبوس ما را فرستادند بصره و رفتیم به «تنومه»، همانجا برای مدتی ماندیم، پس از مدتی درخواست مرخصی کردیم و باز برگشتیم پادگان ولی به هر حال درست یادم نیست بعد از چهار ماه بود یا پنج ماه که از سربازی فرار کردیم.

*** پس بر اساس گفته های خودتان شما فقط چهار یا پنج ماه سرباز بودید؟**

- بله فقط همین حدودها بود که بعدش فرار کردیم و برگشتیم، راستش دقیقا یادم نمی آید چه مدت سرباز بودم.

*** من در مورد بار نخست حرف می زنم، چهار یا پنج ماه سرباز بودید، آیا افراد دیگری از آشنایان با شما بودند؟**

- والا راستش «بله افراد دیگری از اهالی روستای خودمان هم سن من بودند، ولی این لحظه در خاطر من نیست که چه کسانی بودند و اسمشان یادم نیست، ولی بله افرادی از روستایمان با من به سربازی اعزام شده بودند.

*** پس از اینکه از سربازی فرار کردی، به کدام روستا بازگشتی یا رفتی؟**

- پس از فرار به روستای «باشبلاخ» رفتم.

*** آنجا ساکن شدی؟**

- بله

*** در منزل چه کسی؟**

- در آنجا دو خانواده ی آشنا بودند، یکی خانواده ی مرحوم عمویم که الان در قید حیات نیست که اسمش ولی

محمد سلیمان بود، خانواده دیگر منزل کاک بکر بود، به بکر کدخدا مجید معروف بود، یادم نمی آید روی هم رفته چه مدت ماندگار شدم.

*** در خاطرتان نیست چه مدت در باشبلاخ اقامت داشتید؟**

- نه به خدا.

*** خوب پس از باشبلاخ به کجا نقل مکان کردید؟**

- پس از باشبلاخ در آن زمان فرار کردن و عفو شدن اتفاق معمول و مرسوم بود، من هم دقیقا برگشتم محل خدمتم، خودم را که تسلیم کردم من را به همان یگان پیشین منتقل کردند، بعدش که خدمت سربازیم تمام شد، دوباره برای سربازی فراخوانده شدم و البته من باز فرار کردم.

*** پس بر اساس گفته های خودتان شما چند باری به دوره**

ی سربازی رفته و فرار کرده اید؟

- والا چند باری به سربازی رفتم و اگر محل خدمتم نامناسب بوده فرار کرده ام و هر بار به محض اینکه عفو خورده ام، خودم رو تسلیم کرده ام.

*** خوب کاک عذیر آخرین مرتبه کی فرار کردید، پیش از**

اینکه انفال اتفاق بیفتد؟

- آخرین بار یک سال و اندی قبل از انفال بود، نه راستش دو سال پیش از انفال بود، به خدا فکر کنم سال ۱۹۸۶ بود.

*** کجا به سربازی مشغول بودید که فرار کردید؟**

- در حاجی عمران

*** خوب حاجی عمران بخشی از کردستان است که کمتر از جاهای دیگر عراق درگیر جنگ بود چرا باز از سربازی فرار کردید، همانگونه که خودتان گفتید اگر مکان خدمتتان نامناسب می بود فرار می کردید؟**

- بله ولی در منطقه ی «گلاله» و «چومان» جنگ بود.

*** جنگ عراق و ایران یا نبرد میان دولت و نیروی پیشمرگ؟**

- نخیر، نخیر، جنگ عراق- ایران بود.

*** خوب پس از اینکه برای آخرین مرتبه از سربازی فرار کردید کجا رفتید؟**

- فرار کردم و به روستای «جافان» رفتم.

*** جافان کجا هست؟**

- آگه اشتباه نکنم جافان مربوط به ناحیه ی «قره هنجیر» است، البته خودش که از توابع «قره حسن» و ناحیه ی لیلان هستش، ولی من تا جاییکه یادم باشد چند بار شنیدم که مردم می گفتند روستای ما تابع «قره هنجیر» شده است.

*** روستای جافان چند خانوار داشت؟**

- راستش دقیق که یادم نیست ولی فکر کنم 50 خانوار می شدند

*** در روستای جافان به جز شما فراری دیگری هم بود؟**

- جمعیت خود روستا که خیلی کم بود ولی تعداد زیادی از ساکنان مناطق دیگر در آنجا ساکن شده بودند، اهالی منطقه واقعا مردمان بسیار بسیار خوبی بودند.

*** از اهالی روستای خودتان کسی بود که با شما از سربازی گریخته و همراهتان در روستای جافان زندگی کرده باشد؟**

- راستش برای مدتی تنها خودم در آنجا ساکن بودم، پس از مدتی پسر دیگری از اهالی روستایمان به اسم کاک ستار که به سید ستار مشهور بود نیز به جافان آمد، ولی خاطرم نیست چه مدت در آنجا ماندگار شد، پسر دیگری هم به نام کاک محمود، اهل همان روستای خودمان، وی نیز برای مدتی در جافان ساکن بود. ولی بیشتر از این یادم نیست که چه کسانی دیگری بودند.

*** آنها تسلیم شدند یا به روستای دیگری نقل مکان کردند؟**

- ولا از جزئیات دیگر اطلاعی ندارم، افرادی که من اسم بردم کاک ستار و کاک محمود دو سال پیش از اینکه جافان

را ویران کنند و ما به ناچار به «زنگنه» و «جافتی» کوچ کنیم در جافان ساکن بودند، خوب راستش من دو بار به جافان رفته بودم، در واقع دو مرتبه در حالیکه سرباز فراری بودم در جافان زندگی کرده ام.

*** جافان در چه سالی ویران شد؟**

- مرتبه دوم سال ۱۹۸۷ بود.

*** کاک عذیر روزی که جافان را ویران کردند تو در آنجا**

بودی؟

- بله آنجا حضور داشتم

*** چگونه ویرانش کردند؟**

- به نظرم پیش از ویران کردن روستا تبلیغ کرده بودند، جریان تبلیغ و اطلاع رسانی هم این گونه بود که، بر اساس گفته های یکی از دوستانم در آنجا، فردی به نام باباعلی که کمی ساده لوح نیز بود در آن اطراف سکونت داشت، حقیقتاً مواظب حرف زدنش نبود، کافی بود سر نخ را به او بدهید همه جا جار می زد، به وی گفته بودند که این روستا ویران خواهد شد، یا بیایید خودتان را کامل تسلیم کنید شما را به اردوگاهی منتقل می کنم یا از این منطقه فرار کرده و کوچ کنید.

*** چه کسی این مطلب را گفته بود؟**

- بر اساس گفته های مردمان روستا، بخشدار منطقه از آنجا دیدار کرده و این مطلب را گوشزد کرده بود

*** یعنی خود بخشدار از روستا بازدید کرده بود؟**

- خیر، خیر، همراه نیروهای ارتش آمده بود. با یگانی از نیروهای مردمی (میلیشیای مردمی یا جیش شعبی) آمده بود.

*** روزی که وی آمده بود شما خودتان را پنهان کرده بودید؟**

- خوب بله، به هر حال وقتی که ارتش می آمد سرباز فراری که با آنها جنگ نمی کرد، پر واضح است که پنهان می شدیم.

*** هیچ وقت نبردی رخ نداد، تا جایی که شما خاطرتان باشد؟**

- نخیر، تا زمانی که من آنجا بودم جنگی صورت نگرفت، ولی پیشتر یعنی قبل از آمدن من جنگ رخ داده بود.

*** خوب پس از اینکه این آقای باباعلی آمد و اطلاع داد که بخشدار گفته روستا را ویران می کنیم چه اتفاقی افتاد؟**

- ولا اطلاعیه ای را که به بابا علی داده بودند از بین برده بود.

* پس اطلاعیه کتبی بود؟

-تا جایی که من اطلاع داشته باشم بله کتبا اعلام شده بود، آن هنگام این گونه به من گفتند و شنیدم، که ظاهرا باباعلی برگه را پاره کرده بود. بعدها مرتبه ی دوم یادم نیست که آیا خودشان به کدخدا گفته بودند و یا حالا چگونه بود خودشان اهالی روستا را در قره هنجیر دیده بودند، گفته بودند که ما به روستای شما اطلاع رسانی کرده و اطلاعیه صادر کرده ایم، مردم هم در پاسخ ابراز داشته بودند که کجا؟ کسی به ما چیزی نگفته است. مسوولان گفته بودند ما اطلاعیه را به مردمی به نام باباعلی داده ایم، البته من بر اساس شنیده هایم از مردم این را بازگو می کنم، ظاهرا مسوولان اطلاعیه را به بابا علی داده بودند. مردم در جواب گفتند این مرد بسیار ساده لوح و نادان است هرچیزی که به وی بدهید گم و گورش می کند که راستش کمی مخ اش معیوب بود. پس از آن یادم نمی آید که آیا اصلا اطلاعیه صادر شد یا نشد، بار دیگر که ارتش وارد روستا شد روستا هنوز ویران نشده بود این بار نیز به اهالی روستا اعلام شد که روستا ویران خواهد شد هر چه وسایل دارید آماده کنید می بریم. راستش ارتش که آمد مردم متوجه شدند روستا را نابود خواهند کرد، ناامید که شدند تلاش کردند به روستای دورتری که دست ارتش به آن نرسد کوچ کنند! روزی که برای بار آخر ارتش وارد روستا شد دیگر هیچ دیواری را سالم نگذاشته و همه را ویران کردند.

*** تعداد سربازان ارتش زیاد بودند؟**

- بله خیلی خیلی زیاد بودند.

*** تعدادشان یادتان هست؟**

- به عدد و کاملاً دقیق، خیر نمی دانم.

*** هلیکوپتر هم آمد؟**

- نخیر هلیکوپتر بر فراز این روستا به پرواز درنیامد، ولی تعدادی تانک و زره پوش و البته سرباز و جاش زیادی آمده بودند.

*** پیش از نابودی جافان آیا شما شنیده بودید که روستای دیگری را ویران کرده باشند؟**

- بله بی تردید.

*** در همان حوالی نزدیک شما؟**

- ولا دیگر اطلاع ندارم و یادم نیست که در منطقه جافان روستایی را ویران کرده بودند یا نه، ولی در آن ایام روستاها را ویران می کردند بله.

*** پس شما اطلاع داشتید یا می دانستید که حکومت روستایتان را ویران خواهد کرد؟**

- به طور کلی و عموم مردم اطلاع داشتند که حکومت روستاها را ویران می کند.

*** خوب پس مردم که می دانستند حکومت روستایشان را
ویران می کند، چه برنامه ای داشتند؟**

- ولا برنامه خاصی نبود، شما اگر می خواستید نزد
حکومت رفته و خود را تسلیم کنید که هیچ اعتماد و اطمینان
خاطری به پس از آن نبود. امان نامه حکومت همانی است
که در گورهای دسته جمعی اکنون مشاهده می نمایید و
آشکار می شود، هیچ اعتماد و اطمینانی نبود.

*** خوب مردم که اعتماد نداشتند تصمیم می گرفتند چه
کار کنند؟**

- بیشتر اوقات تصمیم می گرفتند به روستای دورتری نقل
مکان کنند تا دست حکومت به آنها نرسیده و از گزند دولت
در امان باشند.

*** پس از آنکه جافان ویران شد شما کجا رفتید؟**

- جافان که ویران شد ما به «خدر ریحان» رفتیم.

*** خدر ریحان کجا واقع شده است؟**

- در منطقه ی زنگنه است، نزدیک «گراوی» از توابع
بخش قادر کرم.

*** در آنجا چه مدت ماندگار بودید؟**

- تا شروع عملیات انفال در آنجا ساکن بودیم

*** آیا مردم زیادی به خدر ریحان نقل مکان کرده بودند؟**

- از کجا؟

*** منظورم از جافان است، آیا افراد دیگری از جافان همراه تو به خدر ریحان آمده بودند؟**

- از جافان که رفتیم، من خودم که فراری بودم در منزل مرحوم کاک طاهر جافانی که البته دو برادرش نیز همراه ما بودند، تعداد یازده فرزندانشان هم با ما بودند، تعدادی دام نیز داشتند که آورده بودند. همچنین فرزندان خردسال خانواده کاک علی سلیمان به خدر ریحان کوچ کردند، اگر اشتباه نکنم دو خانواده دیگر نیز بودند خانواده سالار و خانواده کاک «حسیب خه نه ره شه»، آنها نیز از همان جافان به خدر ریحان آمده بودند.

*** خوب خود خدر ریحان، آیا روستای بزرگی بود؟**

- روستا، بله خیلی بزرگ بود.

*** روزی که جافان ویران شد آیا نیروی پیشمرگه حضور نداشت؟**

- بله، بله تعداد خیلی زیادی هم بودند.

*** من روزی را می گویم که روستا ویران شد؟**

- نخیر نخیر آن روز و در آنجا پیشمرگی نبود

*** روز قبل از آن چه؟**

- نخیر تا جایی که یادم باشد دقیقا تا از هفته پیش از آن نیروهای پیشمرگ نیامده بودند.

*** چرا؟ چون مطلع شده بودند که ارتش به روستا هجوم خواهد آورد دیگر نیامدند؟**

- نخیر، بیشترشان جهت شرکت در جنگ دفتر رهبری در آن روز منتقل شده بودند لذا در آن لحظه در روستا یا اطراف آن حضور نداشتند.

*** تمام منطقه را تخلیه کرده بودند؟**

- منطقه تقریبا خالی از پیشمرگ بود، با این حال هر چقدر هم نیروی پیشمرگ به صورت فعال حضور نداشت ولی تا جاییکه من از گفته های مردم متوجه شده بودم گاهی تعدادی از نیروهای پیشمرگ که یا بیمار بودند یا مجروح در ورستاها می ماندند، اگرچه زمانی که نبردی روی می داد همان پیشمرگهای مریض یا مجروح گویی که هیچ مشکلی ندارند و سالم و تندرستند آماده ی نبرد بودند، راستش کاری که آنها از پس آن بر می آمدند و آمدند را نمیتوان به شایستگی بیان کرد.

*** آیا زمانی که نیروهای پیشمرگ به مرکز فرماندهی و رهبری منتقل شده بودند آیا ارتش و نیروهای جاش (نیروهای نظامی بومی) به روستاها هجوم نمی آوردند؟**

- ولا بی تردید می آمدند، چگونه نمی آمدند؟

*** خوب مردم چه واکنشی نشان می دادند؟**

- افرادی که به هر حال و به دلیلی هراس داشتند خود را پنهان می کردند و زن و فرزند و خانواده در روستا می ماندند تا ارتش و جاش ها آنجا را ترک می کردند.

*** کجاها خود را پنهان می کردند؟**

- در پناهگاه های ویژه ی حمله های هوایی و جاهای دیگر.

*** کاک عذیر زمانی که موج انفال به منطقه ی شما رسید، آیا شما می دانستید که این عملیات انفال است که در منطقه ی شما نیز آغاز شده است؟**

- در مورد انفال راستش به نظرم یک هفته پیش از آن فردی که کامل اسمش را به یاد نمی آورم به گمانم ملا کریم نامی که از کادرهای پیشمرگ بود، از ما پرسید کجا می روید؟ من و کاک سالار همراه هم بودیم، کاک سالار پاسخ داد می رویم تا نزدیکی «جباری»، فرد پیشمرگ گفت

نروید بهتر است، پرسیدیم چرا؟ پاسخ داد تعدادی جاش تازگیها یاد گرفته اند می آیند آن اطراف مردم را دستگیر و اسیر کرده و می کشند و سر آنان را تسلیم نیروهای دولت می کنند، کاک سالار به شوخی و مزاح گفت به نظر تو امکان دارد دقیقا زمانی که میرویم گرفتار آنان بشویم، ملا کریم گفت به هر حال تصادف و شانس است، جاشها دنبال همچین مواردی هستند شما مراقب خود باشید اوضاع هم خیلی خوب و مساعد نیست، پرسیدیم یعنی چگونه خوب نیست؟ جواب داد به نظر ما حکومت نیروی بسیاری جمع آوری کرده و قصد دارد به منطقه هجوم آورد، سالار گفت به هر حال ما می رویم و زود برمی گردیم، کریم گفت پس هنگام بازگشت به دیدن من آمده و سری به من بزنید بعد به خدر ریحان مراجعت کنید!

*** ملا کریم این مطالب را کجا به شما گفت؟**

- در روستای گراوی بود و اگر یادم باشد اسمش همان ملا کریم بود. بله، خدا بیامرزدش وی هم شهید شد، تعدادی پیشمرگ بودند که گرفتار نبرد آمدند، بعد ما به هر حال رفتیم اطراف روستاهای منطقه جافان، حسین اسلام، قشلاخ قدیم، روستاهایی که پیشتر همه ویران شده بودند و مردمی که بازمانده بودند در اطراف رودخانه ها آلونکی درست کرده بودند، منتظر بودند امروز فردا شاید اوضاع بهتر شود! ولی

شرایط بدتر و بدتر شد، شبی به نظرم از روستای «پلکانه» برمی گشتیم، یکی دو نفر را دیدیم که می گفتند از این منطقه دور شوید، گفتیم چرا؟ پاسخ دادند نیروهای نظامی بسیار عظیمی برای حمله در منطقه مستقر شده اند. پرسیدیم کجا؟ گفتند در «چمچمال» نیروهای ارتشی زیادی حضور دارند، در «تانجه رو» حوالی سلیمانیه نیز نیروهای بسیاری گرد هم آمده اند. در «قلخانلو» هم به همان صورت نیروی زیادی آماده باش بودند، ولی کسی نمی دانست از کدام سو هجوم خواهند آورد؟ ولی روشن بود که حکومت این همه نیرو را با هدف خاصی در منطقه مستقر کرده است ولی آیا به سمت «ناوشوان» حرکت خواهند کرد یا به سوی جباری و قره حسن، کسی نمی دانست. به هر حال از آنجا حرکت کردیم و برگشتیم به خدر ریحان به این دلیل که دورتر بود و خبری از این لشکرکشیها نبود. مکانهایی دورتر تا حدی آرام تر بودند، آن اوضاع واحوال و آن جو در میان مردم حاکم نبود، اگر اخبار این چینی نیز به دست مردم می رسید اصلا باور نمی کردند، من رفتم و به کاک علی پدر کاک رمضان گفتم بر اساس گفته های اقوام و نزدیکان در «بان جباری» و قره حسن و برپایه اطلاعاتی که آنها به ما داده اند احتمال دارد که حوادثی در این منطقه روی بدهد، ممکن است ارتش و نیروهای جاش به این منطقه نیز برسند آیا می رسند یا نه نمی دانم، مخصوصا که نیروهای

پیشمرگ خیلی کم در این مناطق ماندگار شده اند. به این دلیل که در آن هنگام نیروهای پیشمرگ در مرکز رهبری بودند، در مرکز رهبری نیز نبرد همچنان ادامه داشت. کاک علی گفت انشالله که اتفاقی نمی افتد. به هر حال به تدریج گفته های ما میان مردم پراکنده شد و بحث نیروهای ارتشی بر سر زبانها افتاد، مردم اگر می دانستند حادثه ای اینگونه غم انگیز در انتظار است قطع یقین برای یک روز یا دو روز هم شده به غارها در دل کوهها پناه می بردند یا محل مطمئنی برای خود دست و پا می نمود. تا روزی که در اوج ناامیدی خبر رسید که به احتمال بسیار نیروهای ارتش به منطقه هجوم می آورند، پس از این بود که بزرگان روستا تصمیم گرفتند که حال که اوضاع این گونه رقم می خورد بهتر آن است که حتی غذا را در منزل صرف نکرده و مردم به حاشیه ی رودها بروند، شاید ناگهانی ارتش سر برسد. منزل ما بر روی یک بلندی قرار داشت که در سمت راست آن رود نزدیک «خدر ریحان» هست و ما به آنجا رفتیم، آنجا غذا و چایی آماده کرده بودیم که نهار بخوریم، یادم نیست دقیقا که نهار را صرف کرده بودیم یا نه، یکی از پسرهای اقوام بر فراز بلندی فریاد زد فرار کنید، پرسیدیم چرا؟ پاسخ داد تانکها آمدند. نگاه که انداختیم دیدیم بله از راه «قیتوله» تانکها دیده می شدند، صدای شلیک هم می آمد، ولی راستش ما نمی دانستیم که آیا نبردی در میان

است یا به هر حال صدای شلیک چیست ولی به نظرم در قیتول جنگ بود زیرا نیروهای پیشمرگ در آنجا حضور داشتند. پیشمرگ ها هم اگر حکومت به روستایی هجوم می آورد، فرار در کار نبود شجاعانه می جنگیدند، بر پایه ی گفته های مردم من که خودم دقیق عددش را نمی دانم که چند نفر بودند، من سخنان مردم را بازگو می کنم، آنگونه که می گفتند در روستای گراوی ۱۲ پیشمرگ مستقر بودند.

*** پس پیشمرگ ها در گراوی بودند؟**

- بله در گراوی بودند

*** ولی شما در خدر ریحان بودید؟**

بله در خدر ریحان بودیم

*** از شما دور بودند یا نزدیک؟**

- اینجوری بگویم که امید بزرگمان اول به خدا بود و دوم به نیروهای پیشمرگ، ما مطمئن بودیم مگر همه پیشمرگها بمیرند و تمام بشوند وگرنه اجازه نمی دادند نیروهای حکومت به ما حمله کنند.

*** شما خودتان چه، اسلحه نداشتید، مردم آن روستا همه**

بدون سلاح بودند؟

- نه ما مسلح نبودیم.

*** شما نیروی پشتیبانی نبودید؟**

- خیر نیروی پشتیبانی هم نبودیم

*** یادتان می آید که چه روزی ارتش هجوم آورد، روزی یا ماهش رو به خاطر دارید؟**

- راستش ماه ۴ بود (آوریل)، دقیقا که ۹م آوریل بود یا ۸م آوریل که حمله آغاز شد دقیق یادم نیست روزش را. ولی بین هشتم تا دهم ماه آوریل بود.

*** تاریخی را که ذکر کردید اطلاع پیدا کرده بودید نیروهای ارتش بعث آمدند ، درست است؟**

- بله بله کاک رمضان گفت ارتش آمد ما هم همه که نگاه کردیم متوجه شدیم بله ارتش از مسیر روستای گراوی در حال نزدیک شدن است، تعداد نیروهایشان بسیار زیاد بود و از بلندی های گراوی به سمت ما سرازیر شده بودند. تیپ ۵۹ «حمرین» هم تازه وارد آن روستا شده بود، خوب یادم نیست به گمانم در «چالیا» و اطراف رود «قوله» تعدادی از نیروهای پیشمرگ حضور داشتند، به هر حال ما که متوجه رسیدن ارتش شدیم تنها فرصت پیدا کردیم که نان و چایی آماده به حال خود گذاشته و همه چیز را رها کنیم، دو سه بچه خردسال نیز همراهمان بودند متعلق به همان خانواده ای که من نزدشان پنهان شده بودم، خلاصه

هر کدام بچه ای را برداشتیم و به دنبال جایی، سوراخی می گشتیم که کمی مستحکم باشد. در گراوی هم که نبرد سنگینی آغاز شده بود و نیروهای پیشمرگ ضربه سختی بر ارتش وارد کرده بودند، راستش حماسه ای که آنها آفریدند من نمی دانم چگونه توصیف نمایم، نیروهای حکومت در حال عقب نشینی بودند و با تانک و هواپیما و هلیکوپتر و توپ اتریشی بدون توقف منطقه رو گلوله باران می کردند، و خوب شگفت آنکه سلاح نیروهای مبارز ما مگر چه بود بجر کلاشنیکف و آرپیجی.

*** پیش از آمدن نیروهای ارتش آیا اصلا روستای شما را توپباران نکردند؟**

- نخیر پیش از آمدن نیروهای ارتش خدرریحان توپ باران نشد.

*** هلیکوپتر چی، آیا بر فراز آسمان روستای شما ظاهر نشده بود؟**

- نخیر فقط یک بار دو هواپیمای میگ در ارتفاع پایین از فراز روستای ما گذشتند، به نظرم همان روزی بود که حلبچه را بمباران شیمیایی کردند.

*** خوب پس از آنکه نیروهای ارتش به سمت منطقه شما سرازیر شدند شما فرار کردید، کجا رفتید؟**

- ما که فرار کردیم و داخل «هه له ته یا» شدیم و تا شب ماندیم، شب هم که ارتش گهگاهی آن هه له ته را گلوله باران می کرد، راستش مردم کاملا آشفته و گیج شده بودند که خوب روستایت ویران بشود چیکار می خواهی بکنی و کجا بروی هیچ پناهی سرپناهی برایت باقی نمی ماند بی تردید نمی شد برای بیشتر از یک روز دو روز یا سه و چهار روز زن و فرزند و خانواده را در غار و پناهگاه اداره کرد و از آنها مراقبت نمود، به هرحال آن شب تعدادی از زنان را به قدر کرم فرستادیم، تا نزدیک قادر کرم آنها را همراهی و روانه شان کردیم.

*** پس آیا ارتش اطراف منطقه را محاصره نکرده بود مگر؟**

- بله بله گیراوی هم اشغال شد تعدادی از پیشمرگان هم در آنجا شهید شدند ولی دقیق یادم نیست که چند نفرشان موفق به فرار شدند.

*** شما پس چگونه موفق شدید به طرف قادر کرم رفته و زنان را نجات دهید؟**

- راستش قادر کرم از خدر ریحان نه خیلی دور بود نه خیلی نزدیک، به نظرم یک یا دو روستا بین قادر کرم و خدر ریحان فاصله بود.

*** چند ساعت زمان برای رسیدن به قادر کرم لازم بود؟**

- ولا به نظرم پیاده کمی بیشتر از یک ساعت، ولی خوب کامل خاطر من نیست یاد من نمانده است. ولی همین مقدار زمان باید باشد، تقریباً یک ساعت طول کشید که زنان را روانه کردیم.

*** شب بود یا روز؟**

- شب بود.

*** چه ساعتی از خدر ریحان فرار کردید؟**

- فکر کنم ما حوالی ظهر یا بعد از ظهر بود، ولی همان بعد از ظهر بود بلکه چون مشغول صرف نهار بودیم، گفتیم ممکن است روستا را توپباران کنند اطراف رودخانه بهتر و امنتر است.

*** اطراف رودخانه ...**

- منظورتان را متوجه نمی شوم؟

*** باغستان و پر درخت بود؟**

- نخیر درختی نبود ولی فقط رودخانه ای عمیق بود.

*** آیا فکر می‌کردید می‌توانید در همچین جایی خودتان را نجات دهید؟**

- بله قرار گذاشتیم هر جوری که شده از طریق رودخانه به طرف پایین دست‌ها برویم، چون کمی که به طرف پایین‌تر حرکت کنید اطراف رودخانه تا حد زیادی پستی و بلندی می‌یافت و می‌شد خودمان را پنهان کنیم.

*** رودخانه به کدام سمت یا به کجا سرازیر بود؟**

- اگر از سمت چپ مسیر رودخانه را تعقیب میکردید می‌رسید به همان «هله‌ته» پشت روستای خدرریحان، اگر مسیر سمت راست را در نظر می‌گرفتید وارد یک رودخانه بزرگتر می‌شد و از مقابل روستای گراوی می‌گذشت، اگر درست خاطرمان مانده باشد در گراوی پلی بر روی همین رودخانه ساخته شده بود.

*** پس از اینکه شب سپری شد کجا رفتید، به کدام سمت؟**

- شب که رسید فقط این اندازه فرصت کردیم تلاش کنیم هرطوری که شده تعدادی زن و بچه که همراهمان بودند را به قادر کرم بفرستیم و از معرکه نجاتشان بدهیم، کاک علی گفت من آنها را می‌برم، خانواده کاک صابر بود، خانواده کاک علی و فرزندانش و خلاصه زنان و کودکانی که با ما بودند با کاک علی تا حوالی قادر کرم همراهی کردیم، به

اطراف قادر کرم که رسیدیم کاک علی گفت شما بازگردید نزد «دامها» و خودتان را آفتابی نکنید تا ببینیم خدا چه می خواهد. دامهایشان را همان «هه له ته» جا گذاشته بودند، پیش از بازگشتمان باید بگویم همان اطراف نیز «رودی» بود و دره ای اطراف آن، راستش اسم «رود» را یادم نمی آید، جمعیت بسیار زیادی آنجا ساکن شده بودند زن و کودک بود که در حال حرکت و آمد و رفت بودند!

*** آیا اهالی روستاهای دیگر بودند که به اطراف آن رودخانه پناه آورده بودند؟**

- نخیر همان اهالی خدر ریحان بودند، به هر حال خدر ریحان روستای کوچکی نبود. خود روستا که چقدر بزرگ و پر جمعیت بود می توانم به جرات بگویم نصف آن هم افراد فراری بودند که به جهت اقوام و آشنایانشان در روستا ماندگار شده بودند، به هر حال در فاصله ای که زنان و کودکان را به «قادر کرم» بردیم تا برگشتیم دیگر کسی اطراف رود نمانده بود همه رفته بودند، به هر حال درست متوجه نشدم که آیا پس از رفتن ما مردم به قادر کرم رفته و تسلیم شده بودند یا نه، ولی از سرنوشتشان مطلع نشدم که چکار کرده و کجا رفته بودند. در هر صورت ما تا صبح همانجا ماندیم.

*** پس زنان و کودکان از شما جدا شدند؟**

- بله آنها شب از ما جدا شدند.

*** آنها وارد قادر کرم شدند؟**

- تعدادی از آنان همان شب وارد قادر کرم شده بودند، تعدادی هم لابه لای صخره ها تا صبح مانده و بعدا به قادر کرم رفته بودند.

*** پس راه ورود به قادر کرم باز بود و امکان دسترسی به این روستا وجود داشت هنوز؟**

- بله تا جایی که من بدانم بله راه بود.

*** پس شما چرا نرفتید؟**

- ما نتوانستیم برویم، دلیل اصلی هم این بود که ما خودمان فراری بودیم.

*** پس شما از ترس نیروهای ارتش نرفتید؟**

- بله بی گمان.

*** ولی خوب همه منطقه تحت اشغال ارتش بود به هر حال؟**

- راستش پیشتر بارها و بارها ارتشی و نیروهای جاش وارد منطقه شده بودند و هر مرتبه هم ما خودمان را در دشتهای اطراف و بیرون روستا پنهان می کردیم، گمان کردیم این بار نیز همانند دفعات پیشین است.

*** آیا مطمئن بودید زنان و کودکانی که به قادر کرم فرستادید دستگیر نمی شوند؟**

- به نظر نمی رسید زیرا در قادر کرم منزل اقوام و آشنایانی بودند، بی تردید مردم به طور عموم هم دل بودند، آنچه در روستاها روی می داد در شهرها نیز همان درد بود، بی شک اگر به قادر کرم می رفتید خود مردم شما را یاری می کردند.

*** آیا اصلا هیچ مستشاری که اهل همان ناحیه باشد حضور نداشت و شما مطلع باشید که عمداً به مردم کمک می کند تا به وی پناه برند؟**

- ولا تا جایی که خاطر من باشد چرا مستشاری بود در آن نواحی اسمش چیز بود...، اسمش نوک زبانم است ها..

*** اهل کدام ناحیه بود؟**

- اهل «کویه» بود، آها یادم آمد اسمش «قاسم آغا» بود. او را «قاسم آغای کویه» صدا می زدند، مردمی که در آن اطراف بودند باید از میان افراد وی می گذشتند تا به قادر کرم برسند.

*** منظورتان این است که «قاسم آغای کویه» اجازه می**

داد که مردم دزدکی و پنهانی وارد قادر کرم بشوند؟

- به خدا من که قاسم آغا رو نه دیده ام و نه میشناسمش، بر اساس گفته های افراد مسلحی که ما را دستگیر کردند، گفتند که گروه ما تازه به اینجا منتقل شده و یک هفته ای است که به این ناحیه آمده ایم، از افراد قاسم آغا هستیم، مستشارمان «قاسم آغا»ست.

*** به نظر شما آیا افراد قاسم آغا کمک کرده بودند که**

خانواده ها، زنان و کودکان وارد قادر کرم بشوند؟

- نمی دانم نمی توانم همچین ادعایی بکنم که آنها مردم را یاری رساندند، اینکه به یکی دو زن یا چند بچه کمکی کرده باشند اطلاعی ندارم ولی به شکل گسترده و عمومی نتوانستند کمکی به مردم بکنند. دلیلش هم روشن است، به هر حال آنها افراد حکومت بودند و ملزم و پایبند به فرامین حکومتی بودند و نمی توانستند به آسانی از اوامر دولت سرپیچی کنند، در هر صورت خود مرد دولت بعث بودند.

*** خوب در ادامه پس از اینکه زنان از شما جدا شده و به**

قادر کرم رفتند شما کجا رفتید؟

ما به همان «هه له ته که» بازگشتیم و راستش همان زور که گفتم از افرادی که غروب دیده بودیم کسی در آنجا نمانده بود، و نفهمیدم چه بر سر آنها آمد و چون با چشم خودم

ندیدم نمی توانم در مورد سرنوشتشان اظهار نظری بکنم، تنها خاطرمد هست وقتی بازگشتیم کسی نمانده بود. آنچه من دیدم و به یادم مانده این است که در اطراف آن رود دست کم ۵۰ یا ۶۰ نفر بودند که وقتی ما به آنجا رسیدیم دیگر نبودند.

* زن و کودک بودند یا مرد و بزرگسال؟

- راستش زن و بچه هم در میانشان بودند. از بچه ی شیرخوار گرفته - بچه ای که از سینه ی مادرش شیر میخورد، افراد بسیار مسن هم بودند، پس از آنکه ما تا صبح در آنجا ماندگار شدیم، صبح زود پسری بود به اسم «کاک عباس»- «عباس حاجی نصرالدین»- از اهالی همان روستای خدر ریحان، من بودم و یکی از دوستانم به نام کاک «هدایت» که وی هم اهل همان روستا بود و پسر دیگری که خواهر زاده کاک هدایت بود که نامش را فراموش کرده ام. خاطرمد نیست که آیا یکی دو نفر دیگر همراهمان مانده بودند یا نه، ولی یکی دو ساعتی از طلوع آفتاب می گذشت، ما در پناه همان صخره ها بودیم که نیروی ارتش و جاشهایی که دیروز غروب درگیر نبرد شده بودند به طرف صخره ها سرازیر شدند، نمی دانم چند نفر از نبرد گراوی نجات یافته بودند، مطمئن هستم که تعداد اندکی از پیشمرگها توانسته بودند جان خود را نجات بدهند ولی خوب متأسفانه تعدادی هم شهید شده بودند.

*** چه بر سر مردم گراوی آمد؟ خاطرتان هست؟**

- راستش از سرنوشت مردم گراوی اطلاعی ندارم.

*** انفال شدند یا روستایشان را رها کرده و فرار کرده بودند؟**

- راستش اصلا اطلاع ندارم چه بر سر آنها آمد.

*** خوب همین مقداری که شما بازگو کردید در واقع دو روز طول کشیده، غذا و نان و خوراک به همراه داشتید؟**

- نه هیچ نان و خوراک و غذایی همراهمان نبود.

*** پس از چی تغذیه می کردید؟**

- مغازه داری بود به اسم کاک قادر، اگه درست یادم باشد فکرکنم برادر همان کاک هدایت بود، یک ملا حسنی هم بود اهل همان روستای خدر ریحان- در اینجا باید بگویم که اهل روستای خدر ریحان واقعا خیلی به ما لطف داشتند- به گمانم آن کاک قادر مغازه دار عموزاده ی کاک ملا حسن بود، خلاصه هرچی در مغازه اش بود در یک گونی ریخته و برای من آورده بود، کاک عباس نامی هم بود که وی نیز از اقوامشان بود گفت بیایید بسکویت و شیرینی بخوریم تا حالا بعدا خدا بزرگه. خلاصه کنار همان رود خودمان را مدتی مشغول کردیم تا کاک هدایت آمد و گفت ما شش نفر نمی توانیم با هم باشیم.

* شش نفر بودید؟

- بله آنجا شش نفر شدیم، من و کاک هدایت و کاک عباس و کاک علی و پسر دیگری هم بود خواهر زاده کاک هدایت. پرسید کاک عذیر منطقه را بلدی؟ گفتم نه به خدا، به جز داخل روستا هیچ جای دیگر منطقه را نگشته ام. گفت کاک عباس خودش اهل منطقه هستش و چوپان بوده و جای جای منطقه را به خوبی بلد است، تو امروز با وی باش، قرار گذاشتند که شب هنگام در اطراف قلعه ای که همان نزدیکی بود - اسمش رو نمی دانم - همدیگر را ببینیم و به هم برسیم، گفت برویم امکان دارد که سرباز و جاش به این منطقه هجوم بیاورند.

* چه کسی این حرف ها را زد؟

- راستش کاک هدایت، ما هم پرسیدیم خوب حالا چیکار کنیم. در همین اثنا بود که نیروهای حکومت و جاشها به تدریج به طرف صخره ها سرازیر شدند، به این سو و آن سو شلیک می کردند، کاک عباس گفت باید برویم اطراف آن یکی رود، خلاصه از این رود به آن رود، راستش من که راه بلد نبودم، من طیانچه ای همراهم بود مال خودم، خریده بودم، همینجوری همراهم نگه میداشتم.

* طپانچه چه مدلی بود؟

- طپانچه «لامه ی انقلابی» بود. همراه کاک هدایت یک مرد پیشمرگ بود این رو خوب یادم هست بالای «سورکه که» ایستاده بود، رود خیلی عمیق بود، یک خشابی رو درآورد و به طرف رود پرتش کرد، پرسیدم چرا پرتش کردی؟ پاسخ داد ماها خیلی وقته که پیشمرگ هستیم و باید از مردم و سرزمینمان دفاع کنیم، هرچی روستا بود ویران شد، خوب روستاها که ویران بشوند به این معناست که زن و فرزند و خانواده ای که قرار بود ما خودمان را برای حفاظتشان به کشتن بدهیم دیگر نیستند، پس بیشتر از این من اسلحه برای چه می خواهم. گفتم خوب اگر نمی خواهی چرا سلاح را به من نمی دهی؟ گفت بیا برای تو. گفتم نه پرتش کن روی زمین و بگو دیگر نمی خواهمش تا من برش دارم. کاک هدایت گفت اگر تو می خواهی بدان میان ما از این حرف ها و رسم و رسومات وجود ندارد، خلاصه اینگونه شد که کلاشنیکوفش رو به من داد و گفت بگیرش خیلی سنگینه ولی، اگر یادم باشد سه خشاب هم همراهش بود. بعدش من و کاک عباس و کاک هدایت جدانشدیم و قرار گذاشتیم که در طول روز در اطراف رودی، جایی خودمان را پنهان کنیم و شب همدیگر را ملاقات کرده و به هم بپیوندیم.

* پس دو گروه شدید؟

- بله به دو گروه تقسیم شدیم

* شما با چه کسانی هم گروه شدید؟

- من و کاک عباس حاجی نصرالدین

* دو نفر با هم بودید؟

- بله دو نفر با هم بودیم، خلاصه به کنار رودی رسیدیم، از طرف رودی که پشت تپه مقابل ما بود شلیک می کردند، به هر حال به این صورت ما به کنار رود رسیدیم، قرار گذاشته بودیم آنجا خودمان را پنهان کنیم تا شب فرا برسد. ناگهان سه مرد شتابان و به هم ریخته سر رسیدند، صدای شلیک هم از طرف رود پایینی به گوش می رسید، پرسیدند اینجا چیکار می کنید، پاسخ دادیم شما چی؟ گفتند راستش ما فراری هستیم، پرسیدیم به کدام سمت می روید؟ گفتند لابه لای همین صخره های پایین پنهان می شویم.

* شما آنها را شناختید؟

- نه راستش به نظرم از اهالی روستاهای بالادست خدر ریحان بودند، کاک عباس پرسید این صدای شلیک چیه؟ گفتند همش جاش و نیروهای ارتش هستند که شلیک می کنند.

* خوب آن سه نفر از کجا آمده بودند؟

- راستش نمی دانم از کجا آمده بودند ولی کاک عباس پرسید چرا اینقدر به هم ریخته هستید؟ گفتند جاش و سربازها در اطراف رود پشته مستقر هستند، پرسید مطمئن هستید؟ گفتند له دارند سر می رسند، دیگر کاک عباس گفت مادام که جاشها و سربازها اطراف رود پشته باشند نمی توانیم اینجا بمانیم، بر اساس گفته های آن سه نفر ظاهرا هدف شلیک نیروها آنها بودند، برای همین هم به ما گفتند اگر ما ناپدید بشویم و شما اینجا بمانید شما را می کشند به خدا، اگر می توانید بجنگید میل خودتان است. خودشان هم قادر به نبرد نبودند، چراکه هلیکوپترها بر فراز منطقه در حال گشت زنی بودند، به ما توصیه کردند اینجا را ترک کنید تا شما را پیدا نکرده اند. منم ناچار شدم کلاشنیکفم رو زیر مقدار خار و بوته پنهان کنم، یک پیراهن کهنه و پاره پیدا کردم که گوشه ای افتاده بود به نظرم شاید متعلق به چوپانی، کسی بوده باشد که دورش انداخته، خیس شده بود منم برش داشتم به دور کلاشنیکفم پیچیدم و چاله ای کندم و سلاحم را داخل چاله پنهان کردم سپس مقداری خاک و بوته و خار و خاشاک رویش ریختم. بعدش با کاک عباس به سوی پایین دست حرکت کردیم، کاک عباس گفت کاک عذیر بیا برویم سمت آن رود، رد رود را گرفته و به راه

افتادیم، دو تپه بالادست قادر کرم وجود دارد که خیلی هم بلند هستند اگر بر فراز آنها بیاستید بخشی از قادر کرم را می توانید مشاهده کنید، از دور الاغ سواری را دیدیم که دارد به سمت ما می آید، کاک عباس گفت می دانی او پدرم است؟! گفتم نخیر ولی پدرت الان اینجا چه می کند در این اوضاع و احوال، راستش دقیق که نگاه کردم دیدم بله پدر کاک عباس است. به ما که رسید بغضش ترکید و صورت بچه اش را غرق بوسه کرد و سپس من را هم بوسید و گفت زود باش فرزندم هر چی دارید ببندش و بپیچش، عباس پرسید چرا؟ خدایا توبه یادم نبود بگویم که من طپانچه را نیز همراه کلاشنیکفم پنهان کرده بودم. او هم کلاشنیکفش را همانجا زیر بوته ی دیگری قایم کرد.

*** کاک عباس هم کلاشنیکف همراه داشت؟**

- بله، راستش فکر کنم کلاشنیکف او بدون قونداخ بود.

*** سلاح را از کجا آورده بود؟**

- مال خودش بود، نمی دانم که آیا قبلا پیشمرگ بوده یا نه، نیروی پشتیبانی و تدارکات بوده، یا اصلا چون از عشایر بود و کاری به کسی نداشت، من اطلاعی ندارم این رو فقط خدا می دانست و بس. به هر حال کاک عباس گفت پدر چه خبر؟ تا جایی که ما متوجه شدیم کسی از مردم

در این ناحیه باقی نمانده، نصفشان که تسلیم حکومت شده اند و نیمه مابقی هم که میان صخره ها سرگردان هستند و کسی نمی داند چه بر سرشان خواهد آمد، پدرش گفت پسر جان یک مامور مخفی در لشکر مخفی هست، راستش اسمش را هم بر زبان آورد ولی من فراموش کرده ام، می شد پسر خاله ی عباس، به هر حال پدر عباس گفت بهش سفارش کرده ام، وی هم گفته برو عباس رو برش گردان من ضمانتش می کنم فکر کنم سه روز زمان می برد، اسمشان را ثبت می کنند و مقداری جزیی در موردشان تحقیق به عمل آورده و پس از سه روز آزادشان می کنند به هر کسی یک برگه می دهند تا به یگان خودشان برگردند برای دوره خدمت سربازی، و در آنجا معاف شده برای ان که در منزل بمانند. من پرسیدم کاک حاجی مطلبی که عنوان کردید در روزنامه ها منتشر شده است؟ گفت نه بابا، روزنامه چیه، گفتم خوب در روزنامه ها که منتشر نشده، تلویزیون هم که نداریم، اگر از رادیو هم اعلام می کردند ما هم می شنیدیم! گفت حالا تو می خواهی با ما بیای میل خودته، نمی خواهی بیایی هم میل خودته، ولی به نظرم به حرف من گوش بده و با ما بیا. من الان فقط خدا و این پسر رو دارم اصلا منطقی هست تحویل حکومتش بدهم تا اعدامش کنند؟ فامیلمان به من گفته و قول هم داده -همانکه مامور مخفی هستش- که پسرت در سلامتی و امنیت کامل همانند یک امانت نزد

من باشد، به هر حال در حال گفتگو از کنار رود به سمت پایین روان بودیم راستش تعدادی افراد مسلح آمدند، ما نمی دانستیم که نیروهای جاش آن اطراف هستند، نگو جاشها هم فکر میکنند که ما می خواهیم خودمان را تسلیم کنیم، در همین اثنا یکی از آنها صدایمان زد، گفتم عباس این پیشمرگه، یا نیروی پشتیبانی؟ گفت به نظرم بیشتر شبیه نیروهای پیشمرگ هستند. به هر حال نمی شد تشخیص داد که کدام پیشمرگ هستند کدام نیروی پشتیبانی، کاک عباس گفت به خدا نیروی پشتیبانی هستند اسلحه و تجهیزات به همراه دارند، احتمال دارم که یا می خواهند تسلیم حکومت شوند یا شاید قصد دارند کنار این رود پنهان بشوند. خسته نباشید گفتیم، پرسیدند قصد عزیمت به کجا را دارید؟ پاسخ دادیم منتظر زن و فرزندان و خانواده امان هستیم، پرسید پیشمرگ هستید؟ گفتیم خیر، گفت پس چی؟ گفتیم راستش عشایر هستیم. پرسید نمی خواهید تسلیم بشوید، گفتیم راستش نمی دانیم آیا تسلیم شدن بهتره یا نه، وی در جواب گفت من هم نمی دانم.

* جاشها این چیزها را گفتند؟

- بله آنها گفتند، ولی ما نفهمیدیم که جاش هستند، بار نخست که مقداری با هم گفتگو کردیم اصلا متوجه جاش بودنشان نشدیم تا اینکه خودشان گفتند.

*** گفتند ما جاش هستیم؟**

- یه کم حرف زدند و بعدش یکی از آنها گفت ما نیروی حکومت هستیم.

*** زمانی که گفتند نیروی دولتی هستید چه احساسی به شما دست داد؟**

- ولا دقیقا مثل این بود که صیدی باشیم و با پای خودمان در دام صیاد افتاده باشیم، دیگه هیچ راه فراری نبود این درست همان روز سیاهی بود که از آن می ترسیدیم.

*** نمی توانستید از دستشان فرار کنید، یا راضی شان بکنید که شما کرد هستید آنها هم کرد هستند از آنها درخواست کنید که چشم پوشی نمایند و اجازه بدهند جایی خودتان را پنهان کنید؟**

- راستش برای موضوع فرار، آخر به کجا می خواستیم فرار کنیم، اما در مورد اینکه خواهش کنیم بگذارند برویم، کار به اینجاها نرسید که ما رو خلع سلاح کردند.

*** ولی شما که پیشتر گفتید سلاحهایتان را زیر بوته ها پنهان کرده اید؟**

- خدای من توبه ولا یادم آمد، وقتی که پدر کاک عباس نزد ما آمد- در ضمن اسم پدر کاک عباس یادم آمد، نامش حاج

نصرالدین بود هم اکنون نیز در قید حیات هستند ایشان- وقتی حاج نصرالدین نزد ما رسید و تلاش می کرد پسرش را متقاعد کرده تا تسلیم حکومت شود، در آغاز عباس نمی پذیرفت و راضی نبود، ولی خوب پدرش خیلی مظلوم و بی کس بود، معلوم بود که کاک عباس دلش به حال پدرش سوخته و در نهایت هم راضی شد با او بازگردد، سپس هر دو از من خواستند که با آنها همراه بشوم که من هم در ابتدا راضی نبودم ولی کمی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که خوب اگر با آنها بروم و خود را تسلیم کنم به هر حال حکومت است و غیر قابل اعتماد، اگر تنها هم بمانم که اوضاع بدتر می شود. در نهایت به امید پسر خاله ی کاک عباس که مامور مخفی بود رضایت دادم که با آنها بروم و با هم خود را تحویل بدهیم، خداییش هم حاج نصرالدین قول داد که پس از مراجعت طوری با فامیلشان حرف بزند که میان من و پسر خودش تفاوتی قایل نبوده و برای هر دوی ما یکسان عمل کند. به هر حال پس از این که راضی به بازگشت شدیم کاک حاجی نصرالدین گفت فامیلشان گفته اگر سلاح دارند بهتر است تحویل بدهند هم برای خودشان بهتر است و هم اینگونه انجام کار برای من آسانتر می شود، از پسرش پرسید پس سلاح کجاست، و خوب کاک عباس گفت بهتر است سلاح ها را در بیاوریم، پدرش کنار

«که لوه ز» گوشه ای نشست و ما شتابان رفتیم و تفنگ هایمان را از زیر زمین بیرون کشیدیم تا با سلاح هایمان نزد پسرخاله ی کاک عباس برویم، ولی خوب تردید داشتیم که اگر تسلیم بشویم با ما چه خواهند کرد و اگر هم تسلیم نشویم چه بلایی به سرمان خواهد آمد! روزگار سیاهی بود و کسی نمی دانست چه بر سرش خواهد آمد.

*** یادتان هست که چه زمانی از شبانه روز بود شما را خلع سلاح کردند؟**

- بله بعداز ظهر بود. پس از اینکه تفنگ هایمان را ضبط کردند ما را بردند کمی آنسوتر دیدیم تعداد زیادی جاش لب رود تجمع کرده و هر کسی که همانند ما بدشانسی آورده و از مسیر این رود به طرف پایین دست آمده باشد را دستگیر می کنند، البته تا آن لحظه تعدادی را هم اسیر کرده بودند. ما را هم پیش سایرین بردند، آنجا جاشها میزی گذاشته و یکی از خودشان با دفتری پشت میز نشسته بود و نام افراد و پدر و پدر بزرگشان را ثبت می کرد اینکه چند سال دارید و شغلتان چیست، زمان دستگیری سلاح داشتید، پیشمرگ بودید یا پشتیبانی، فراری هستید، خلاصه همه این موارد را می پرسیدند و یادداشت می کردند. اینجا بود که حاج نصرالدین پرسید شما از افراد چه کسی هستید، روشن بود می خواست بداند آیا از افراد فامیل خودشان هستند یا

خیر، که یکی از جاشها جواب داد از افراد قاسم آغای کویه هستیم، مدتی ما را نگه داشتند تا یک لندکروز آمد که به نظرم محلی ها به آن «شله خجی» می گویند، یادم باشد ماشین پرشد و به سوی قادرکرم به راه افتاد. میان راه جاشها آواز می خواندند، اسم ترانه یادم نیست ولی خیلی با ذوق و اشتیاق آواز سرداده بودند، ما در آن شرایط بسیار دهشتناک بودیم، دلهره شدید داشتیم، از آن می ترسیدیم ما را کجا خواهند برد چه بر سرمان خواهند آورد، توی دلم با خود می گفتم چه کسی می گوید نمی خواهند ما را اعدام کنند و این گله جاش هم جایزه سر ما را می برند که اینگونه سرمست و سرخوش هستند و بی وقفه ترانه می خوانند، و غم انگیز اینکه هر دو سوی ماجرا کرد بودیم، متوجه شده بودند که حسابی ترسیده ایم برای همین هم به ما می گفتند نترسید عفو عمومی صادر شده است، ما را به قادر کرم برده و به مرکز پلیس آنجا تحویل دادند و خود رفتند.

*** مرکزی که اشاره کردید تحت اداره ی پلیس بود یا نیروهای ارتش؟**

- راستش د ر خود مرکز که فقط پلیس بود ولی یک گروه ارتشی هم بیرون مقابل مرکز پلیس مستقر بودند، وقت وارد ساختمان میشدید سمت راست اتاقی بود وقتی وارد

آن شدم کاک سالار را دیدم، سالار شیخ فاتح، ولی حیاط هم پر بود از دستگیر شدگان.

*** کاک سالار همان بود که پیشتر از هم جدا شده بودید؟**

بله. کاک سالار همان است، ما را که بردند حیاط ماموری ایستاده بود گوشه حیاط که ما را تحویل گرفت، مردم سرگردان و نگران در طول حیاط پرسه می زدند و خوب البته حیاط کامل پر شده بود، ولی خوب به هر حال از داخل اتاق بهتر و مناسبتر بود، مامور به ما گفت کجا سرتان را پایین انداخته و می روید داخل حیاط هم که بروید زندانی هستید، سپس بلند رو به جمعیت گفت چه کسی می خواهد برود داخل، میان آن همه جمعیت من پاسخ دادم: من.

*** چرا دوست داشتید به داخل برگردید؟**

- راستش به خاطر کاک سالار بود، دوست داشتم پیش او باشم و بدان کی و کجا دستگیر شده اند.

*** اجازه دادند داخل بروید؟**

- بله

*** آیا کاک عباس هم همراه تو بود؟**

- بله بله با کاک عباس با هم بودیم.

* پس حاج نصرالدین چه؟

- راستش وقتی ما را دستگیر کردند و نام ما را می نوشتند حاجی نصرالدین چون بسیار مسن بود او را آزاد کردند که برود و ما را سوار ماشین کردند.

* خوب پس چطور حاج نصرالدین به آسانی بی خیال پسر یکی یه دونه اش شد؟

- خیلی تلاش و پافشاری کرد و گفت من این پسرها را آورده ام آن هم بر اساس قول یکی از فامیل هایمان او هم مثل خود شما نیروی دولت است، ولی خوب سودی نداشت و حتی دو سه بار هم با عصبانیت با وی برخورد کردند، دیگر حاج نصرالدین بیچاره هم اختیار و قدرتی نداشت که، ولی به کاک عباس گفت و اطمینان داد با سرعت هرچه تمام تر و در اسرع وقت خود را به فامیلشان می رساند تا شاید وی برایشان کاری صورت دهد.

* آیا به سخنان حاج نصرالدین دلخوش بودید؟ یا امیدی داشتید که قوم و خویش کاک عباس بتواند شما را از دست آن جاشها نجات بدهد؟

- بله زیاد، با خود فکر می کردیم که اکنون نه ولی چند لحظه ی دیگر سر می رسند و ما را نجات خواهند داد، به

خدا حتی زمانی که در مرکز پلیس بودیم نیز چشمانمان به در بود هر لحظه و امیدوار بودیم هر آن حاج نصرالدین و فامیل مامور مخفی شان می آیند و ما را برمی گردانند.

*** آیا همه ی آنهایی که در مرکز پلیس قادر کرم دستگیر شده بودند همانند شما جوان سال بودند؟**

- راستش بیشترشان جوان بودند بله، ولی افراد پا به سن گذاشته هم میانشان بود.

*** زن و کودک چه؟**

- نخیر نخیر زن و بچه ای نبود.

*** بی تردید با سایر افراد حاضر در آنجا حرف می زدید که پیش از شما به آنجا آورده شده بودند، آیا همه ی آنها توسط جاشها دستگیر شده بودند یا مواردی بود که به دست نیروهای ارتش اسیر شده باشند؟**

- بله برخی از آنها توسط ارتشها دستگیر شده بودند . برخی نیز به دست جاشها افتاده بودند، تعدادی نیز خودشان تسلیم شده بودند، با خود گفته بودند عفو عمومی است و با پای خود به آنجا آمده بودند، همه جوری بود خلاصه.

*** نزد کاک سالار که بودید در چه مواردی حرف زدید، یا وی که شما را دید چه به شما گفت؟**

- من که پرسیدم کاک سالار شما را کی به اینجا آورده اند، پاسخ داد گردن شکسته امان را دیروز. گفت شما خوش نیامدید چرا برگشتید؟ منم جواب دادم شما چرا اینجا هستید ما هم دقیقا به همان دلیل الان اینجا حاضریم، برایمان که شرح داد روشن شد آنها خودشان به قادر کرم بازگشته بودند به این امید که نجات یابند از کجا میدانستند که در دام نیروهای حکومت گرفتار و اسیر می شوند، من پرسیدم کاک سالار به نظر تو با ما چه می کنند، در پاسخ گفت به خدا دیگر دنیای روشن را هرگز نخواهیم دید. سخن وی چنان تلخ و گزنده بود که بیدرنگ گفتم تو چرا هیچ سخن خوش و امیدوارکننده ای بر زبانت جاری نمی شود، پاسخ داد برادر من از دیروز اینجا هستم و می دانم که چقدر آدم گرفته و به اینجا آورده اند و کسی هم نمیداند به کجا خواهند برد، از دیروز به طور مداوم افراد را منتقل می کنند، بفرما خودت ببین این حیاط و این اتاق ها چگونه مملو از جمعیت است که زندانی شده اند.

*** شما همان روز سر صبح از کاک سالار جدا نشدید؟**

- خیر خیر، من و کاک رمضان با هم بودیم و نهار می خوردیم که گفتند سربازها آمدند آنجا از آنها جدا شدم، کاک سالار آنجا حضور نداشت.

*** خوب آخرین مرتبه پیش از دستگیری چه زمانی کاک سالار را دیدید؟**

- پیش از حبس ما با هم هم خانه بودیم در خدر ریحان وی را دیدم، کاک سالار بود کاک صلاح برادرش بود. مگر نگفتم که در خدر ریحان دو خانواده ی جافان هم اقامت داشتند، دو خانواده هم یا از «قشلاخ قدیم» یا «خدر بگ» نیز در خدر ریحان ساکن شده بودند، و خوب آن بار هم در مرکز پلیس قادر کرم وی را دیدم.

*** با آشنای دیگری مواجه نشدید؟**

- راستش زندان جمعیت بسیار زیادی در خود جای داده بود، من که نزد کاک سالار رفتم، ممکن است در اتاقهای دیگر یا در حیاط افراد دیگری نیز بوده باشند.

*** تا چه زمانی در مرکز پلیس قادر کرم شما را نگاه داشتند؟**

- راستش این رو بگویم که همان روزی که دستگیر شدیم که نه یک شب ماندگار شدیم صبح روز بعد شنیدم که یکی از نگهبانان که بر بالای ساختمان مرکز نگهبانی می داد به همکار دیگرش گفت هوشیار باشید «علی حسن مجید» و «بارق» می آیند.

*** شما چقدر از آن نگهبان فاصله داشتید؟**

- من که داخل زندان بودم.

*** بله می دانم شما داخل زندان بودید پرسیدم چه مسافتی از نگهبانی که گفته هایش را شنیدید دور بودید؟**

- بله، راستش خیلی از همدیگر فاصله نداشتیم، اتاقی که من در آن ساکن بودم سر راه بود، نگهبانی که حرفش را زدم هم پشت بام نزدیک به من نگهبانی می داد.

*** خود شما با گوشه‌های خودتان شنیدید که این حرفها را زد، یا سایرین بازگو کردند؟**

- نه برادر من، خودم با جفت گوشه‌های خودم شنیدم

*** آیا گفته های آن مرد را به عربی دقیقا خاطرتان مانده است؟**

- به کردی حرف می زد

*** نگهبان؟**

- بله

*** کرد بود؟**

- ولا به کردی صحبت می کرد ولی نمی دانم کردی بلد بود یا خودش کرد بود، خدا مگر بداند.

*** شما خودتان پیشتر سرباز بودید آیا علی حسن مجید یا بارق، هیچکدامشان را از نزدیک دیده بودید؟**

- خیر هیچ کدامشان را ندیده بودم

*** منظورم دورانی است که سرباز بودید البته؟**

- بله، خیر حتی عکسشان را هم ندیده بودم.

*** خوب آمدند؟**

- کمی که گذشت صدای هلیکوپتر ها به گوش می رسید که بر فراز زندان می چرخیدند، از پنجره دو هلیکوپتر را مشاهده کردم که رنگشان نظامی متعلق به ارتش بود اندکی چرخ زدند و سپس فرود آمدند، والا به نظرم 15 دقیقه طول کشید که همه زندانیها را داخل حیاط فرستادند، حیاط هم که از قبل پر بود از آدم و جا تنگ، خلاصه همه ی ما را کنار هم یه جورایی جا دادند، داشتیم سگته میکردیم با خود می گفتیم احتمال دارد همه ما را اعدام کنند، در آن زمان ما بیشتر اسم بارق را شنیده بودیم و نه علی حسن مجید را، بارق واقعا تداعی کننده عزرائیل بود و هر جا پا می گذاشت تعداد زیادی از مردم را می کشت. همه ما زندانیان در یاس و ناامیدی عمیقی دست و پا می زدیم، در آن لحظات حتی همه کارمندان و پلیسهای مرکز هم آشفته و سرگردان شده بودند، تعدادی سرباز کماندو وارد حیاط شدند انگار برای

تیرباران ما آمده اند، به دنبال آنها هم تعدادی افسر آمدند، دو نفرشان عصا به دست داشتند مشخص بود که آنها عالی رتبه هستند و سایر افسران اطرافشان را گرفته بودند. مدتی به ما نگریستند و یکی از آنها به دیگری گفت به صورتشان نگاه کن اصلا به مسلمان شبیه نیستند.

*** عربی صحبت کردند؟**

- بله به عربی حرف می زدند.

*** آیا شما عربی بلد بودید؟**

- بله عربی بلدم.

*** به جز آن جمله آیا حرف دیگری زدند چیز دیگری گفتند؟**

- پرسید کدام یک عراقی هستید دستهایش را بالا ببرد، چه کسی شناسنامه و مدرک عراقی دارد و در این کشور به دنیا آمده است نیز دستش را بالا ببرد.

*** خوب شما چکار کردید؟**

- راستش همه ی ما دست هایمان را بالا بردیم.

*** پس از اینکه دستانتان را بالا بردید چه گفتند؟**

- پرسید چه کسی شناسنامه عراقی دارد، خلاصه کسانی که شناسنامه ی عراقی داشتند دستشان را بالا بردند، از آنها

چند سوالی پرسیدند و یکی دو بار ما را ناچار به «بشین و پا شو» کردند، بالاچار دستانمان را پشت سر قفل کرده و روی زانو نشستیم. دوربین فیلمبرداری آورده بودند و مقداری از ما فیلمبرداری کردند و بعد هم که مقامات رفتند، پس از رفتن آنها همان روز شروع کردند به نقل افراد.

*** به جز نگهبانی که برای بار نخست گفته بود «علی حسن مجید» می آید آیا شخص دیگری اذعان کرد که آن فرد عالی رتبه خود علی حسن مجید است؟**

- خیر تنها همان نگهبان پشت بام این حرف را زده بود.

*** پس اگر اینگونه است چه کسی می گوید که آن شخص علی حسن مجید بوده، یا آن یکی بارق بوده، ممکن است هر دو افسران معمولی یا حالا بلند پایه ارتش بوده باشند، نه؟**

- راستش برادر من که خودم نه علی حسن مجید را می شناسم و نه بارق را، من دقیقا از زبان همان نگهبان نقل قول کردم. ولی خوب تعداد زیادی افسر دیگر هم گاهی می آمدند یا آنجا حضور داشتند، ولی افراد آن مرکز پلیس برای هیچ کدام اینگونه آشفته و به هم ریخته نمی شدند، این دونفر با هلیکوپتر آمدند و با هلیکوپتر هم رفتند، اگر آن دو نیز نبوده باشند به هر حال روشن بود از مسوولان بسیار بلند پایه هستند، زیرا با هلیکوپتر آمدند و محافظین زیادی

هم کل ساختمان را دوره کرده بودند تا زمانی که آنها آمدند و رفتند.

*** خوب زمانی که شروع به سخن گفتن کردند یا اینگونه بگویم هنگامی که از شما سوال می پرسیدند خوشان را معرفی نمودند یا کسی نگفت که این فلانی است که دارد برای شما حرف می زند؟**

- خیر کسی حرف نزد.

*** خوب کسی با آنها گفتگو نکرد یا حرفی به آنها نزد؟**

- خیر تنها آنها حرف زدند.

*** از آنها نمی گویم، منظورم از زندانیان و از افراد شما کسی حرفی نزد؟**

- برادر من «چه کسی جرات داشت لب بگشاید و چیزی بگوید، ما حتی جرات نداشتیم در صورت آنها بنگریم و سرمان را پایین انداخته بودیم، می ترسیدیم به آنها نگاه کنیم و آنها ما را بکشند.

*** خوب بعد از آنکه آنها رفتند آیا اصلا از پلیس یا افسران و کارمندان آنجا سوال نکردید که آنها چه کسان یبودند؟**

- خیر کسی نپرسید

*** گفتید پس از رفتن آنها بسیاری از مردم را بیرون کردند
منظورتان این بود که آزاد شدند؟**

- خیر، خیر، آزاد کردنی در کار نبود، از مرکز ما را به
محوطه لشکر منتقل کردند.

*** با چه وسیله ای شما را منتقل کردند؟**

- خوب محوطه لشکر درست روبروی مرکز پلیس واقع
بود فقط یک جاده میانمان فاصله بود، با پای پیاده رفتیم.

*** خوب در لشکر چه با شما کردند؟**

- راستش به محض ورود به آنجا در بدو ورود از ما
معلومات گرفتند و نام خودمان، پدر و پدر بزرگ و حتی
نام پدر پدر بزرگمان را پرسیده و ثبت کردند که به آن
اسم رباعیه یا چهارمی می گفتند، که می خواستند ثبت کنند
می پرسیدند «اسم روباعی»! پس از آن معلومات و نام
نویسی مجددا ما را به مرکز پلیس باز گرداندند، صبح روز
بعد دست و چشمانمان را بسته و از آنجا بیرونمان بردند.

*** با چی؟**

- چی به چی؟

*** با چه وسیله ای دست و چشمانتان را بستند؟**

- با همان شال و دستار خودمان، برخی که هم شال داشتند و هم دستار دست و چشمانش را می بستند، برخی هم که یا تنها شال داشتند یا دستار، فقط دست یا چشمانش را می بستند، خلاصه ما را به پادگان تیپ چمچمال منتقل کردند.

*** با چه وسیله ای شما را انتقال دادند؟**

- از چمچمال؟

*** خیر از قادر کرم به چمچمال؟**

- با «ئیفای» نظامی

*** چند دستگاه «ئیفا» بود؟**

- راستش نوبت ما یا بهتر بگویم کاروان ما که هفت یا هشت «ئیفا»ی ارتشی بودیم.

*** با هر ئیفا چند نفر زندانی را منتقل می کردند؟**

- دقیق که یادم نیست و اطلاع ندارم احتمال زیاد بیشتر از ۵۰ نفر بودیم، چون دست و چشمانمان بسته بود دقیق متوجه نمی شدیم.

* آیا زن و کودک هم همراهتان بود؟

- خیر خیر با ما زن و کودکی همراه نبود.

* در آن کاروان شما که هفت «ئیفا» بود هیچ آشنا و

دوستی همراهت بود؟

- در کاروان ما که کاک سالار و کاک عباس و کاک «حسیب رشه خنه» و «عمو حمید قره چیواری» و تعداد دیگری نیز بودند که همدیگر را می شناختیم، ولی راستش چون چشمانمان بسته بود به خدا الان درست در خاطرم نیست که چه کسان دیگری همراهمان بودند.

* در خوردوهایی که شما را منتقل کردند سرباز برای

نگهبانی از شما هم بود؟

- ما که چشمانمان بسته بود و در ابتدا اصلا از هیچ چیزی اطلاع درستی نداشتیم که چند خودرو هستیم و در هر خودرو تقریبا چند نفر حضور دارند، سربازی همراهمان هست یا نه، ولی به تیپ چمچمال که رسیدیم و پس از آنکه چشمانمان را باز کردند آنجا بود که متوجه شدیم سوار ئیفای نظامی بودیم و داخل خودرو همراهمان نگهبان هم بوده است، در ضمن در جلو و پشت کاروان ما خودروهای ارتش بودند که خوب بی تردید برای نگهبانی از ما و جلوگیری از فرار احتمالی زندانیان تا داخل خود تیپ چمچمال ما را اسکورت کردند.

*** اگر یادت مانده باشد و کسی از دوستان زمان را محاسبه کرده باشد چند ساعت طول کشید تا به چمچمال رسیدید؟**

- به خدا که درست نمی دانم چقدر زمان برد ولی کمتر از دو ساعت یا حدود یک ساعت و نیم طول کشید از هنگامی که سوار شدیم تا وقتی که پیاده مان کردند.

*** چه در هنگام سوار شدن و چه زمانی که به چمچمال رسیدید و پیاده شدید آیا افراد مسلح جاش همراهتان نبودند؟**

- خیر فقط نیروهای ارتش بودند، تنها زمانی با جاشها روبرو شدیم که دستگیرمان کردند و تا مرکز پلیس قادرکرم همراهمان بودند، از آن پس دیگر جاشی ندیدیم.

*** راستی کاک عوذیر یادم رفت بپرسم چه بر سر پدر کاک عباس- حاج نصرالدین- آمد، در قادر کرم او را ملاقات نکردید. مگر قول نداده بود برود و مامور مخفی فامیلشان را بیاورد تا شما را آزاد کنند؟**

- از هم که جدا شدیم دیگر از اوضاع و احوال هم اطلاعی نداشتیم و نفهمیدیم چه بر سر او آمده است، اگرچه همچنان امیدوار بودیم که به دادمان برسد، ولی روزگار آنچنان سیاهی بود که کسی نمی توانست به داد کسی برسد.

*** میانه راه از قادرکرم تا چمچمال آیا هیچ صحبتی با سرباز نگهبانان نکردید، از آنها بپرسید ما را کجا می برید، یا حالا هر حرف دیگری؟**

- عرض کردم که، ما زمانی که در چمچمال از خودروها پیاده شدیم تازه متوجه شدیم اصلا سرباز هم همراهان بوده، پیشتر نمی دانستیم تا از آنها سوالی بپرسیم.

*** پس اگر از ابتدا اطلاع داشتید که در خودروی حامل شما فرد یا افراد نظامی حضور دارند از آنها سوال می کردید، درست؟**

- نه اِبادا، حضور صرف آنها به این معنی نبود که کسی چیزی بگوید یا پرسشی مطرح کند، برادر من در همان بازداشتگاه قادرکرم می آمدند و میرفتند ولی یکبار هم نپرسیدیم اصلا چرا ما را دستگیر کرده اید.

*** چرا هرگز کسی این سوال را نپرسید، پیشتر که تهدیدتان کرده بودن مثلا کسی حرفی نزنند یا چیزی نپرسد؟!**

- نخیر به ما چیزی در این باره نگفته بودند، ولی بعضی رفتارها یا کنشها هست که اگر نگویند هم خودت انجام نمی دهی، کسی جرات نداشت که با آنها حرفی بزند که، در آن شرایط امیدواری که حرفی مطالبی از دهانت بیرون نیاید و جلوی چشم آنها نیفتی.

*** چه وقت از شبانه روز به چمچمال رسیدید؟**

- هنوز آفتاب غروب نکرده بود.

*** خوب زمانی که به پادگان تیپ چمچمال رسیدید افراد دیگری که همانند شما دستگیر شده باشند آنجا بودند؟**

- بله، آنقدر تعدادشان زیاد بود که اگر سوزن را به آسمان پرتاپ میکردید روی زمین نمی افتاد و به زمین نمی رسید.

*** شما را با آنها یکی کردند، منظورم این است که شما را با آنها قاطی کردند؟**

- خیر، ما را جدا نگاه داشتند، هر گروه دیگری را هم که می آوردند از ما جدایشان می کردند.

*** پس از اینکه به چمچمال رسیدید و از خودروهای ارتشی پیاده شدید با شما چه کار کردند که می گوئید ما را قاطی سایرین نکردند؟**

- آنجا هم مجددا مشخصات ما را یادداشت کردند، اسم چهاری، تاریخ تولد، اهل کجایی، کجا دستگیر شده ای، سلاح به همراه داشته ای یا خیر، فراری هستی یا خیر، پیشمرگ بوده ای، نیروی پشتیبانی بوده ای یا نه و چندین پرسش دیگر از این دست که پرسیدند و پاسخش را ثبت کردند.

*** تو در پاسخ پرسش آنها گفتی که سرباز فراری بوده ای و با اسلحه دستگیر شده ای یا خیر؟**

- بله راستش را گفتم.

*** چرا؟**

- در آن شرایط چه دروغی سر هم بکنم!

*** خیر منظورم این نبود که دروغ بگویید، اما برای اینکه مطلع نشوند که شما سلاح حمل می کردید، یا مثلا متوجه نشوند سرباز فراری هستید، داستان دیگری را سرهم می کردید خوب، نمی شد؟**

- مثلا چی می گفتم؟

*** من نمی دانم، ولی مثلا اگر برای نمونه می گفتید که چوپان هستید؟**

- آخر برادر من ما با اسلحه دستگیر شدیم و در مرکز پلیس قادرکرم حتی شماره سریال تفنگ ها به همراه اسم خودمان را ثبت کرده بودند، من چگونه می توانم ادعا کنم من نبودم، علاوه بر آن حکومت همه اهالی منطقه را دستگیر کرده بود دیگر این میان تفاوتی نداشت که بگویی مسلح بوده ام یا خیر، تاثیری در نتیجه ماجرا نداشت.

*** چه مدت در تیپ چمچمال شما را نگاه داشتند؟**

- بعداز ظهر که رسیدیم شب را در چمچمال سپری کردیم، صبح روز بعد تعدادی کامیون غیر نظامی آورده و همه ما را سوار آنها کردند.

*** خوب چرا شما را با همان «ئیفا»های ارتش که شما را به چمچمال منتقل کرده بودند، نبردند؟**

- راستش من که اطلاعی ندارم چرا با همان «ئیفاها» انتقالمان ندادند، ولی خوب جمعیت دستگیر شدگان آنچنان زیاد بود که من مطمئن هستم نمی شد همه را با ئیفای نظامی و با خودروی دولتی جابه جا کرد، آن همه کامیون آورده بودند و بسان بار گاه پی در پی ما را سوار می کردند و مردم را انتقال می دادند، ولی جمعیت آنچنان زیاد بود که اصلا متوجه کاهش تعدادشان نمی شدید.

*** دست و چشمانتان را بار دیگر بستند یا خیر؟**

- خیر، تنها از قادر کرم تا چمچمال چشمانمان بسته بود

*** در هر کامیون چند نفر از زندانیان حضور داشتند؟**

- راستش دقیق نمی دانم، ولی خوب کامیون را کامل پر کرده بودند به گونه ای که ناچار بودیم سر پا بایستیم و آنقدر پر شده بود که جای نشستن نبود و همه ایستاده

بودند. حالا می توانید یک کامیون را پر کنید از آدم می توانید تعداد آنها را محاسبه کنید، به هر حال تعداد زیاد بود.

*** زن و بچه همراهتان بود؟**

- داخل کامیون؟

*** بله زمانی که از چمچمال انتقال داده شدید در کامیون های حامل شما زن و کودک هم همراهتان بودند؟**

- خیر در کامیون ها تنها ما مردها بودیم، ولی خوب خودروهایی دیگر زیاد بودند که پر شده بودند از زن و مرد و کودک، در برخی موارد کل ساکنین یک روستا را یک جا با هم منتقل کرده بودند، بعضی خانواده ها که کامل با هم بودند، ولی خوب آن مرتبه که مرکز پلیس قادر کرم ما را سوار ماشین های ارتش کردند همه را با هم منتقل کردند، و تعدادی از سایرین را سوار کامیون کرده بودند، تا دلتان بخواهد کامیون آورده بودند، مینی بوس دنیا را آنجا جمع کرده بودند، آنها هم همه پر شده بودند، ما تا به تیپ چمچمال نرسیدیم متوجه نشدیم که زن و کودک و خلاصه آن همه از اهالی را دستگیر و اسیر کرده اند.

*** در کامیون ها علاوه بر شما آیا نیروهای نظامی و سرباز هم بود؟**

- خیر

*** خوب از چمچمال که شما را انتقال دادند چشمانتان را نبسته بودند پس بیرون را می توانستید مشاهده کنید، چه نیرویی از کاروان خودروها، منظورم کامیون های حامل شما است، نگهبانی می کردند؟**

- ما که در پادگان تیپ چمچمال بودیم تنها نیروهای ویژه از آنجا محافظت می کردند، ولی زمانیکه می خواستند ما را منتقل نمایند نیروهای اضطراری و جاشها از کاروانها محافظت می کردند.

*** چه احساسی داشتید زمانی که مشاهده می کردید که جاشی از منطقه و دیار خودتان شما را دستگیر کرده و اکنون هم نمی دانید شما را به کجا می برند آنها تنها به جرم کرد بودن، در حالیکه یک نیروی مسلح کرد مواظب شماست که از دست دشمن فرار نکنید؟**

- راستش به جز نگون بختی ملت کرد چه حس دیگری می توانم داشته باشم، وگرنه کی شایسته است که شلوار زن کرد را به باربند «ئیفا»ی نظامیان بعثی بسته شده، آن مردم ذلیل دست ظالم بودند و همزبان خودت نوکری آنها را می کرد، به خدا آنها هم همانند دشمن بودند هیچ تفاوتی نداشتند، به خدا قسم هنگامی که جاشها می دیدیم ظلم و ستم ارتشیهها را فراموش می کردم، آنچنان تلخ بود که یک

کرد جاش مسلح در برابر تعدی به شرف و ناموس کردها ساکت می ماند و حتی کمک هم میکرد.

*** با کامیونها شما را به کجا منتقل نمودند؟**

- به نظر می رسد که پادگان تیپ چمچمال برای این بود که مردمی که دستگیر شده بودند را یک جا جمع کرده مشخصات آنها را ثبت کرده و سپس انتقالشان بدهند، پی در پی به همان شیوه مردم را از تیپ چمچمال منتقل می کردند، ما را هم که سوار کردند نمی دانستیم به کجا می برند، به سلیمانیه یا به کرکوک، نمی دانستیم. فقط خدا از نیت و برنامه آنها آگاه بود. ولی زمانی که ما را سوار کامیونها کرده و به صف مان کرده بودند و آماده ی رفتن بودیم، از داخل چمچمال صدای شلیک به گوش رسید تعدادی هلی کوپتر سر رسیدند که به سوی آنها نیز شلیک می شد و هلیکوپترها نیز شروع به تیراندازی کردند، ما که متوجه ماجرا نشدیم ولی گفتند تعدادی از جاشها و خود مردم بومی محل به نیروهای ارتش هجوم برده بودند تا شاید مردم را نجات دهند. اما نفهمیدم که آیا کسی نجات پیدا کرد یا خیر چون من در داخل کامیون بودم، اما همین که شلیک و تیراندازی از داخل چمچمال آغاز شد به شتاب افتاده و سراسیمه ما را به مکان دیگری بردند به نظرم پادگان دیگری بود، ما را بردند داخل پادگان که آن هم همان حوالی

چمچمال نزدیک اداره « مسکن و شهرسازی» بود، آن شب را آنجا سپری کردیم اما راستش آن شب خیلی ترسیده بودیم گفتیم همه ی ما را می کشند، از داخل چمچمال هم که تا خود صبح به طور مستمر صدای شلیک و تیراندازی می آمد، روز که فرا رسید دقیق یادم نیست ساعت شش بود یا هفت تعدادی مینی بوس آوردند و همه ی ما را سوار کردند و به سمت جاده ی کرکوک به راه افتاد تا اینکه به کرکوک رسید، گفتیم شاید مقصدمان کرکوک باشد، اما از کرکوک هم گذشت و ما را به «توپزاوا» بردند.

*** چه تعداد مینی بوس بودند؟**

- راستش نمیدانم، چون تنها همان گروه دیروزی ما نبودند که، از تیپ چمچمال هم تعداد زیادی را با ما همراه ساختند.

*** داخل مینی بوس فقط خودتان بودید یا سرباز و جاش**

هم بودند؟

- جاش همراهان نبود ولی سرباز بود.

*** چند سرباز در هر مینی بوس حضور داشتند؟**

- یک نفر

*** چه لباسی بر تن داشتند؟**

- نظامی بود

* بله متوجه شدم که نظامی بود، ولی در ارتش رسته ها و نیروهای گوناگونی بودند که هر کدام یونیفورم ویژه ی خود را داشتند، سربازی که با شما بود رنگ و شکل لباسش چگونه بود؟

- کماندویی

* چه بر سر داشت؟

- کلاه قرمز

* سلاحش چه بود؟

- کلاشنیکوف

* چه هنگام به «توپزاوا» رسیدید؟

- راستش ساعت که نداشتم، ولی به نظرم وقت شام بود که رسیدیم.

* شما که رسیدید در توپزاوا چه خبر بود؟ چه کسانی آنجا بودند؟

- توپزاوا که در وصف نمی گنجد، واقعا کسی نمیتواند آنچه را در توپزاوا به چشم دیده بازگو کند. تمامی بندها، اتاق ها، پشته ها، راهروها و حتی خود حیاط هم پر بود از جمعیت، ما را که به آنجا می بردند از دور پیش از رسیدن

از درون کامیونها که نگاه می کردیم جمعیت به سیاهی می زد از بس که مردم زیاد بودند، باور بفرمایید جمعیت یک شهر را در دشتی جمع کنید به اندازه ی مردمی که در توپزاوا اسیر آمده بودند، نمی شوند، یک گروه می رفتند و گروهی دیگر می آمدند، خودروها پیش سر هم بودند که می آمدند و می رفتند، مینی بوس بود، «ئیفا» بود، «اتوبوس» بود، همه هم در حال انتقال مردم به توپزاوا بودند، ما را هم به توپزاوا بردند. تا ما را به آنجا نبرده بودند هنوز هم کور سویی از امید در دلمان بود که شاید آزادمان بکنند یا هر کس که سرباز فراری بوده وی را به یگان خودش بازگردانند و کسی هم سرباز نبود او را هم به دوره سربازی اجباری بفرستند، اما زمانی که جمعیت مستقر در توپزاوا را مشاهده کردم دیگر امیدم را برای دیدن دوباره دنیای روشن از دست دادم، چراکه روشن بود آن همه جمعیت دستگیر نشده اند تا آزاد شوند. هر کسی با آن خیل عظیم جمعیت مواجه می شد پی به قصد و نیت حکومت بعث می برد.

*** به باور شما حکومت چه نیتی از این بگیر و ببندها**

داشت؟

- قصدش همان بلایی بود که به سرمان آورد.

*** این سخن شما برای زمان حال است، روزی که شما را به توپزاوا بردند چه تصویری در ذهن داشتید؟**

- عرض کردم که تا به توپزاوا نرسیده بودیم گمان می کردیم که شاید آزادمان بکنند ولی به خدا قسم هنوز وارد توپزاوا نشده بودیم خیل عظیم جمعیت را که مشاهده کردم با خود گفتم دیگر روشنایی روز را به چشم نخواهیم دید.

*** چرا، مگر چه دیدید؟**

- راستش باید بپرسید چی ندیدیم، از دور به سیاهی می زد از بس که آدم دستگیر کرده بودند.

*** می توانید تصویری از توپزاوا برایمان ترسیم کنید با گفته ها و توصیفات خود؟**

- همانگونه که توضیح دادم، به نظرم بیشتر از هزار دستگاه خودرو در آنجا در رفت و آمد بودند، گروهی هنوز وارد محوطه نشده بودند که گروه دیگر را سوار می کردند، با «ئیفا»، با مینی بوس و کامیون، نمی دانم واقعا آن همه مردم را از کجا آورده بودند. یا آنقدر تعداد سربازان در توپزاوا زیاد بودند که تعدادشان را فقط خدا می داند، من در چندین یگان سربازی کرده بودم یک جا این همه نیروی نظامی و سرباز ندیده بودم، نمی دانم آن همه را از کجا به توپزاوا آورده بودند.

*** منظور اصلیم از پرسشی که مطرح کردم بیشتر تصویری از خود توپزاوا و شرایط آنجا بود؟**

- آها بله، والا من پیشتر توپزاوا را ندیده بودم یعنی به آنجا نرفته بودم، روزی هم که ما را به آنجا بردند همانند روز محشر و صحرای محشر بود از بس که جمعیت زیادی را یک جا گرد هم آورده بودند. تا جایی که من بدانم توپزاوا پادگان نیروهای «مردمی» و یک مرکز آموزشی بود، چون یک میدان بسیار بزرگ داشت و تعداد زیادی بند سربازی که شبیه «مرغداری» خودمان بود ولی با طول بیشتر.

*** هنگامی که به توپزاوا رسیدید با شما چه کردند؟**

- همان دقیقه نخست که وارد پادگان شدیم و پیاده مان کردند شروع به بازرسی همه ماها کردند، هرچه کارت شناسایی و تشخیص هویت و پول و ساعت و شانه و آئینه و موچین و به خدا حتی حلقه و انگشتر دست هر کسی بود گرفتند، همه تنمان را بازرسی و واریسی کردند و اجازه ندادند به سایرین ببیوندیم و جداگانه سوی دیگری ما را به صف کردند برای تحقیق و تفحص.

*** خود تو را بازرسی بدنی کردند؟**

- همه را بازرسی کردند، بله همه تنم را گشتند.

*** از تو چه چیزهایی گرفته و ضبط کردند؟**

- کارت شناسایی و ساعت و هر چیز دیگری که در جیبم بود ازم گرفتند، ولی راستش در زندگی آنقدر سختی و حقارت دیده بودم که مقدار پول همراهم بود همان کنار رود قادرکرم آن را در جیب کوچکتر شلوارم پنهان کرده بودم که سرباز ها پیدایش نکردند، تنها همان مقدار پول توی جیبم باقی ماند و چیزهای دیگر را بردند. نه فقط وسایل من را بلکه سایرین را نیز بازرسی بدنی کرده و وسایل آنان را نیز ضبط کردند.

*** سایر مردمی که در توپزاوا بودند آنها هم همانند شما دستگیر شده بودند؟**

- اینکه دستگیر شده بودند یا خودشان تسلیم شده بودند را اطلاعی ندارم.

*** منظورم این بود که تمامی مردمی که آنجا حضور داشتند همه زندانی بودند؟**

- بله همه زندانی بودند، گمان نمیکنم که حتی یک نفر هم توانسته باشد از آنجا فرار کند یا آزاد شده باشد. بعدها فهمیدیم جمعیتی که ما دیدیم در مقایسه با مردمی که صدام دستگیر و اسیرشان کرده و کشته شده بودند اصلا عددی نبود.

*** آیا سایرین نیز مثل شما گروه گروه بودند یا تنها شما را از سایرین جدا کردند؟**

- نخیر نخیر، می دانید چطوری بود، هر گروهی که از راه می رسید داخل توپزاوا می بردند و جدا از سایرین ثبت نام می کردند و تحقیق کامل می نمودند سپس یا همانند دیگران در همان حیاط گوشه ای می ماندند و سربازان مواظبشان بودند، یا آنها را به بندها می فرستادند، البته اگر بند خلوت و خالی وجود می داشت.

*** از شما که هم در قادر کرم و هم در پادگان چمچمال تحقیق و بازپرسی کرده بودند، در توپزاوا هم مورد تحقیق و پرسش و پاسخ قرار گرفتید؟**

- بله، تمام آن جمعیت که از بس زیاد بودند جای سوزن انداختن نبود، مورد تحقیق و بازرسی مجدد قرار گرفتند، اسم، شغل، مکان دستگیری، آیا سلاح داشته اید یا نه، فراری بودند یا نبودن، سربازی رفتید یا خیر، پیشمرگ بودید یا نیروی پشتیبانی یا اصلا هیچکدام، خلاصه کلی پرسش بود که باید پاسخ می دادید.

*** تو در توپزاوا چه گفتید هنگامی که سوال کردند؟**

- راستش هر چه پرسیدند درست عین واقعیت را گفتم.

*** در توپزاوا هم گفتی که با سلاح دستگیر شده ای؟**

- بله درسته.

*** چرا راستش رو گفتی پس؟**

- آخر برادرم، من در قادرکرم هنگامیکه اسمم را ثبت می کردند حتی شماره سریال تفنگ رو هم روبروی اسمم یادداشت کردند نمی شد که د رتوپزاوا بگویم والا تفنگ همراهم نبوده است که، در پاسخ دروغم می گفتند پس این شماره سریال مال تو نیست مگر.

*** درست ولی ماموران قادرکرم که در توپزاوا حضور نداشتند که، از کجا متوجه می شدند؟**

- بابا چیزی از چشم حکومت پنهان نمی ماند، تازه بیشتر جوانانی دیگری که خود را به «مستشار» تسلیم کرده بودند حتی ناچارشان کرده بودند سلاح بخرند، گفته بودند با اسلحه خود را تحویل بدهید برای پرونده اتان بهتر است، فامیل کاک عباس هم- همان مامور مخفی را می گویم- به کاک حاجی نصرالدین پدر کاک عباس گفته بود اگر سلاح همراهشان باشد برای خودشان بهتر است، من هم فکر کردم شاید اوضاعم با وجود سلاحم بهتر باشد، بعدش هم کی میان زن و بچه و مسلح و غیر مسلح تفاوتی قایل بودند، تا من انکار کنم.

*** از این نمی ترسیدید که به دلیل حمل اسلحه شرایط شما بدتر بشود؟**

- والا ما که از هر چیزی می ترسیدیم، اگه سلاح همراهان می بود می ترسیدیم که شاید به ضررمان باشد، اگر تفنگ نداشتیم می ترسیدیم ممکن است اینگونه برایمان بدتر تمام بشود، حکومت قصد داشت ما را از بین ببرد حالا باری به هر جهت چه فرقی داشت، به هر حال سرانجام هم نیستی بود

*** در توپزاوا شما گروهی که با هم بودید، باز کنار هم ماندید؟**

- بله، به جز پسری که در تحقیقات گفت من «جاش» هستم، پرسیدند با چه مدرکی بپذیریم تو جاش هستی، وی هم برگه ای از جیبش دآورد که برگه ی عدم تعرض بود که من نمیدانم چه بود، گفتند از افراد چه کسی هستی، گفت گروه «تحسین شاه ویس».

*** با او چه کردند هنگامی که گفت جاش هستم؟**

- بی تردید من آنچه را با چشمان خودم دیده یا با گوشهایم شنیده ام اینجا بازگو می کنم، از وی پرسیدند پس چرا تحسین شاه ویس به اینجا نمی آید تا از تو دفاع کند، سپس هلس دادند و او را بردند.

*** وی را داخل جمعیت فرستادند؟**

- خیر خیر او را بردند

*** آزادش کردند؟**

- از پیش ما بردندش چه بر سرش آمد نمی دانم، ولی من باور نمیکنم آزاد شده باشد.

*** اسمش خاطر شما هست؟**

- اسمش را که نمی دانم اما پسری بود لاغر و نحیف و ریش تنکی هم داشت و اندکی هم لنگ می زد.

*** پس از تحقیق و بازرسی چه با شما کردند؟**

- در تحقیقات که ما را چهار چهار نزد ماموران می بردند، من و کاک رمضان و کاک عباس و یک نفر دیگر با ما همراه شد که وی را نمی شناختم، پس از اتمام تحقیقات که در یک سالن انجام می شد به دربی اشاره کرد و گفت بروید آنجا، میان مامور تحقیقات تا دربی که به آن اشاره کرد تنها شش یا هفت متر فاصله بود ولی چند نفر سرباز جلو در ایستاده بودند، مامور مذکور که با دست اشاره کرد برویم سربازها به سوی ما آمده تا ما را به اتاقی که اشاره شد ببرند، هنگامی که وارد اتاق شدیم یک بند بسیار بزرگ با انتهای سوله مانند بود. وارد که شدیم دیدیم جمعیت خیلی

زیادی در آن بند حضور دارند، پر بود از زن و بچه، در قادرکرم که بودیم زن و کودک زیادی دیده بودیم اما هرگز آنها را با ما یکجا قرار ندادند، اما داخل سوله توپزاوا که ما را با آن همه زن و کودک باهم درآمیختند آن هنگام بود که پی به حقارت و مظلومی کردها می بردی، راستش شاید نتوانم برآورد دقیق بکنم که چند صد زن و کودک تنها در بند ما حضور داشتند در حالی که تعداد بسیار زیادی از این بندها در پادگان توپزاوا بوجود داشت، به جز این افراد صد برابرش در حیاط تجمع کرده بودند، دیگر خدا می داند پیش و پس از ما چند نفر دیگر دستگیر شده بود.

* آیا در آن غرفه کسی بود که شما بشناسید؟

- بله بله، من و کاک عباس حاجی نصرالدین و کاک رمضان و کاک سالار شیخ فاتح و کاک حسیب بودیم آنهایی که من خاطرتم باشد و بشناسم، البته تعدادی آشنای دیگر هم بودند که الان اسامی آنها را به یاد ندارم، پسری را هم دیدم که بغل دست من نشسته بود اهل «خالوبازیان» بود و برایم آشنا به نظر می رسید. پسر لاغر و قدبلند اسمش را نمی دانستم ولی مطمئن بودم جایی دیده بودمش، ریش بلندی داشت، خیلی ترسیده بود تمام تنش می لرزید باهانش حرف زدم، گفت که به من گفته اند اگر ریشم را اصلاح نکنم من را خواهند کشت، من و کاک رمضان گفتیم خوب ریش رو

با چی بتراشیم، گفت نمی دانم هیچ وسیله ای هم همراهم نیست و کسی هم حتی یک قیچی ندارد با این حال تهدیدم کرده اند اگر تا فردا صبح ریشم را نتراشم یا نسوزانمش اعدام می کنند. کمی دلداریش دادیم راستی یادم آمد گفت اسمم «سود» است.

*** سعود یا سود؟**

- راستش خودش که گفت سود، گفت نام پدرش مجید است، کاک رمضان گفت بله پدرت را می شناسم، خدایا توبه گفت آوازه پدرت را شنیده ام تو پسر مجید حسین مجید هستی، پسرک گفت بله پسر ایشان هستم و خودم هم چوپانی می کردم همراه گله ام بودم که دستگیر شدم، مشغول این سخنان بودیم که ناگهان چهار نفر وارد اتاق شدند، لباس سبز نظامی به تن داشتند رو به ما گفتند گوش بدهید برایتان حرف داریم.

*** کلاه سربازی بر سر داشتند؟**

- نخیر، چرا؟

*** هیچ تنها خواستم بدانم آنهایی که با شما حرف زدند چه کسانی بودند و چه کاره بودند؟**

- عرض کردم لباس نظامی به تن داشتند.

*** بله، ادامه بدهید چه حرفهایی به شما زدند؟**

- یکی از آنها که در ابتدا گفت سرهایتان را بالا بگیرید هنگامی که برایتان حرف میزنیم به چشمان ما نگاه کنید، در حالی که این حرف را میزد با دست به چشمان خود اشاره کرد و ادامه داد به هر کسی که گفتیم بلند شو باید سریع از جایش بلند شده و سرپا بایستد، سپس دستش را به سمت ما دراز کرد، گفت به هر کسی که اشاره کردم اگر زود از جایش بلند نشود در همین غرفه او را می کشیم، مردی بود به نظرم اسمش دکتر کامران بود تعدادی پسر خاله در خدرریحان داشت وی هم در همان غرفه ما بود، میان آن همه جمعیت درست انگشت به سمت او اشاره رفته و گفتند از جایش بلند شود.

*** وی هم به همراه شما دستگیر شده بود؟**

- نخیر من وی را در غرفه دیدم، اطلاع نداشتم کی و کجا اسیر شده بود

*** خوب چی به او گفتند؟**

- کمی با او صحبت کردند نمی دانم چی گفتند وی هم گفت من دکتر هستم، چنان سیلی محکمی دم گوشش زدند که بیچاره روی زمین ولو شد، با این کار بیشتر و بیشتر ترس و هراس وجودمان را گرفت. جلوی چشمان ما وی

را بیرون بردند و دیگر کسی نفهمید چه بلایی بر سرش آوردند، هرچند به نظر می رسید صرفاً برای زهره چشم گرفتن از ما اینکه بیشتر عذابمان بدهند این کار را کردند شاید برای این بود که دیگر به امید زنده ماندن خود نبوده و با غم و ترس ما را بکشند.

*** بند شما چند در داشت؟**

- تنها یک ورودی داشت، ولی پنجره زیاد داشت، سمت بیرون هر پنجره نیز یک سرباز مسلح و تفنگ دست و رو به بند ایستاده بودند انگار منتظر فرمان فرماندهانشان بودند تا از همه سو به سمت ما هجوم آورند. با این اوصاف حتی اگر آنها نیز منتظر چنین دستوری نیز نبوده باشند و حکومت هم تصمیم نگرفته بود ما را در بندهای «توپزاوا» به قتل برساند، ولی نوع ایستادن سربازان و اینکه لوله ی تفنگشان را از سمت پنجره ها به سوی ما نشانه گرفته بودند درست مانند این می نمود که منتظر هجوم آنها و کشته شدنمان بوده باشیم، یا شاید اصلاً قصد داشتند ما را در همان ترس عمیق نگاه دارند و انتظاری فرسایشی بر ما حاکم باشد که حالا نه کمی دیگر انگشت بر ماشه نهاده و ما را خواهند کشت. به هر حال چه آنها عمداً این گونه ژست گرفته باشند یا اسلوب کاری آنها همین بوده و عادتشان اینگونه بوده باشد زهره ما را برده بودند و فکر می کردیم

ما را برای اعدام در آنجا نگاهداری می کنند. به همین دلیل نیز نه اینکه بیشتر از آن به آزادی امان امید می نداشتیم بلکه خدا خدا می کردیم زودتر شلیک کنند تا روح از بدنمان جدا شده و بیشتر از آن عذاب نبینیم. زمانی که به آن همه زن و کودک توی بند نگاه میکردم خواهر و برادران و کس و کار خودم به یاد می افتادند، اگرچه من زن و بچه نداشتم ولی بسیاری بودند که از زن و کودک خود جدا افتاده بودند یا جداگانه دستگیر شده بودند، با خود می اندیشیدم خدایا آنها چه عذابی می دیدند وقتی آن همه زن و کودک را با در آن حال و روز مشاهده می کردند. نمی دانم آیا به امر خداوند انسان زمانی که می ترسد ادرارش می گیرد ولی من که احساس می کردم الانه که خودم را خیس بکنم، وقتی با رمضان و عباس هم حرف می زدم آنها هم می گفتند ما نیز چیزی نمانده است که خودشان را خیس کنند، معلوم بود سایرین نیز همین اوضاع و احوال را داشتند زیرا هی پشت سر هم و زود به زود درخواست رفتن به دستشویی می کردند، هنگامی هم که اجازه ی توالت به ما می دادند چهار چهار دوره امان می کردند و حق نداشتیم به اطراف نگاهی بیاندازیم می بایست سرمان پایین بوده و تنها باید چشمانمان به جلوی پای خودمان می بود، که به دستشویی هم می رسیدیم اجازه نمیدادند که کاملاً نیازت را برطرف

سازی شروع به داد و بیداد می کردند که زودتر بیایید بیرون، اگر چنانچه تاخیری در کار می بود با کتک مفصلی از شما پذیرایی می کردند.

* آیا نان و آب به شما می دادند؟

- چه نان و آبی، به خدا تا جرعه آبی به ما میدادند بلای دنیا را بر سرمان می آوردند، بار نخست که به آنجا وارد شدیم همه ما خسته و مانده بودیم و اگرچه زندانی محسوب می شدیم و نمی دانستیم مسیر آینده امان و سرنوشتمان چیست، ولی با خود می گفتم دست کم نان و آب که می دهند مگر ممکنه ندهند این آدمها بعضی هم که باشند گبر که نیستند! چند سربازی آمدند و از این ظروف غذای ویژه سربازی دستشان بود گفتند غذا آورده ایم و خوردنیها را با همان ظرفها زمین گذاشته و میرفتند دیگر هر کسی باید تلاش می کرد خود را به ظرف غذا رسانده و چیزی نصیب خود نماید، همینکه چشمم به «خورشت» افتاد به کاک سالار و کاک رمضان و کاک عباس گفتم نخورید این غذا کلا روغن است و بسیار پر چرب اگر با شکم گرسنه بخوریم اسهال خواهیم شد، آنها هم به حرف من گوش داده و هیچ یک از ما نخوردیم. ولی سائیرین که تناول کرده بودند به شدت بیمار شده و اسهال گرفتند، به خدا فکر کنم آن ظالمان عمداً آب روغن را می خواستند به خورد ما بدهند تا دچار اسهال

بشویم. پس از آن هم که هر وعده یک نان فانتزی کوچک و مقداری سوپ مانندی به ما میدادند، ما گرسنه بودیم وگرنه اصلا مزه خوردنی نداشت که. خدا شاهد است که اگر اشتباه نکنم سومین روزی بود که ما را به آنجا انتقال داده بودند خیلی تشنه شده بودم از یکی از نگهبانان دم پنجره التماس کردم مقداری آب به من بدهد، در ظرفی آب آورد من هم از فرط تشنگی کل آب را به مرتبه سر کشیدم، ولی زمانیکه تمام شد فهمیدم آب فاضلاب یا ادرار بوده.

*** شما را چند روز در توپزاوا نگه داشتند؟**

چهار شب را در آنجا بودیم، اما چیزی یادم رفته بود، دوست دارم آن را هم بگویم.

*** چه مطلبی بفرمایید چشم ثبت می کنم؟**

- همان روز نخست که به آنجا منتقل شدیم پس از اینکه ما را به غرفه ها یا همان بندها انتقال دادند آمدند و در ورودی بند را دور تا دور جوش زدند، دیگر نمی دانم برای ترساندن ما بود یا واقعا می خواستند خفه امان بکنند تا همه ی ما همانجا جان بدهیم نفس هایمان قطع بشود، یا کسی چه می داند شاید انتظار نداشته اند اینگونه ما را بکشند و بر سر افراد دیگر نیز همین بلا را بیاورند که ناگهان دستور تغییر کرده باشد! کاک سالار گفت عذیر می دانی من از چه

می ترسم، گفتم از چه؟ گفت شنیده ام، می گویند در ترکیه چهار صد کرد را اینگونه داخل غرفه ای جا داده و درها را جوش زده اند و سپس آنها را آتش زده اند، زمانی که کاک سالار این را گفت من ترس همه ی وجودم را گرفته بود این مساله را تصور می کردم که اگر آتشیان بزنند چه بر سرمان می آید، من در همین کابوس ها دست و پا می زدم کاک سالار گفت چیز دیگری هم شنیده ام از مردم شنیده ام زمانی که بارزانیها اسیر شدند به همین زندان «توپزاوا» انتقال یافته اند، گفتم راستش من هم شنیده ام بارزانیها را هم اسیر کرده اند ولی نمی دانستم به اینجا آورده شده اند یا خیر. در همین ترس اضطراب بودیم که در را باز کردند، با همان کاربون مخصوص جوش بازش کردند، تا حال حاضر هم متوجه نشدیم چرا این کار را کردند.

*** چهار روزی که آنجا بودید آیا شخص دیگری را به بند کناری شما منتقل نکردند، یا هیچ گروهی را انتقال ندادند؟**

- بله اتفاقاً روز دوم گروهی از مردم که مرد و زن و بچه بودند را آوردند، بند پر شده بود و جای سوزن انداختن نبود و پی در پی مردم را به توپزاوا منتقل می کردند.

*** متوجه نشدید که آن گروه را از کجا آورده بودند؟**

- راستش از اهالی منطقه ی خودمان بودند.

* آیا کسی را شناختید؟

- پدر جان، افرادی را که من شناختم یکی «ماله» از آشنایان خودم بود، «سعدی» از اهالی «حسین اسلام» بود، شکر به لطف خدا آنها زنده مانده بودند، فرد دیگری را هم شناختم به اسم «حاجی عبدالرحمن» خدا بیامرزش فوت شده است، میانشان مرد دیگری هم بود که می شناختم «عمو عمر» صدایش می زدند اهل «جافان» بود در بند ما نبود ولی هنگامیکه توالت میبردیم از کنارش عبور کردم، زنی را هم دیدم که اسمش را نمی دانستم ولی می شناختمش همسر کاک «مصطفی حاجی مولود» حسین اسلامی بود، به هر حال افراد زیادی بودند ولی راستش به دلیل اینکه مراقب بالای سرمان بود نمی توانستیم نظری بیاندازیم یا نگاه کنیم، اما مطمئنم اگر نمی ترسیدیم و از پنجره نگاهی به بیرون می انداختیم می شد خیلی ها را شناخت، برادرم کی آنجا نبود همه ی دنیا را آنجا جمع کرده بودند. خدا شاهد است روزی که زنان را به بند منتقل کردند یک ساعتی نگذشته بود که یک گروه سرباز تنومند که انگار «کماندو» بودند وارد بند شده به جان کودکان و خرد سالان افتادند و از بچه ی شیرخواره تا ده دوازده ساله رو از آغوش مادرانشان جدا کردند و بردند. هرچه هم زنان بالا پایین پریده و شیون و زاری کردند بر در کوبیدند

فایده ای نداشت و کودکان را بردند بعد از آن گریه و ناله زنان در پی کودکانشان به راستی از حد گذشته بود، به خدا انگار نکر درویشان بود جوری بالا پایین می پریدند. پس از داد و شیون مادران برخی از بچه ها را به بند برگرداندند، اما تعدادی را که برده بودن بسیار بیشتر از آنهایی بودند که بازگشتند.

*** واکنش جمعیت و مردم چه بود وقتی دیدند بخشی از کودکان را پس نیاورده اند؟**

- اختیار و توان آن مردم مگر به جز گریه و داد و بیداد چه بود، برادر به خدا قسم وضعیت آنچنان غم انگیزی بود که مرد گبر از دیدنش مسلمان می شد ولی واقعا نمی دانم آن ظالمان رحم و مهربانی خدا در دلشان نبود نمی دانم خودشان صاحب زن و بچه نبودند که به آن مردم رحمی کرده و دلشان به حال آنها بسوزد، بعد از آن افسری وارد بند شده و از زنان پرسید چرا داد و بیداد راه انداخته اند، زنان پاسخ دادند فرزندانمان کجایند چه بر سرشان آوردید، افسر گفت شما می دانید چرا آنها را بردیم، شما بزرگ هستید تاب می آورید ولی آنها خردسالند و نمی توانند تحمل بکنند، به آنها شیر می دهیم و برشان می گردانیم پیش خودتان.

* چه زمانی زنان را جدا کردند؟

- یک روز پیش از آنکه ما را منتقل کنند، هرچه زن بود از ما جدا کرده و بردند.

* به کجا؟

- راستش ما که نفهمیدیم کجا بردند، یک سرگرد ارتشی آمد و همه زنان و کودکان داخل بند را با خود برد.

* مگر شما نگفتید که بیشتر کودکان را جدا کرده بودند؟

- بله

* پس چطور می فرمایید زنان و کودکان را بیرون بردند؟

- بله اما عرض کردم که تعدادی از بچه ها را به بند بازگرداندند، همان کودکان را می گویم. زنان و کودکان که بردند تعدادی جوان را آوردند و در بند ما جای دادند.

* آن جوانان را از کجا آورده بودند؟

- راستش از حیاط به بند منتقل کردند.

* متوجه نشدید اهل کجا بودند؟

- آنها هم اهل همان «گرمیان» (قشلاق یا گرمسیر) بودند.

*** چند روز پیش از آنکه شما را از توپزاوا منتقل بکنند آن جوانها را نزد شما آوردند؟**

- همان عصری بود که شبش شروع به ثبت نام ما کردند و فردایش ما را ببرند.

*** شب نام نویسی کردند؟**

- بله، به نظرم ساعت یک شب یا یک و نیم بامداد بود که وارد بند شدند و اسم ما را نوشتند، بعد شروع به خواندن اسامی کردند، مشخص بود اسامی را داشتند حتی اسامی آن گروهی که به جای زنان و کودکان آورده بودند را نوشته بودند، چون در آن شب هنگام نام هر کسی را می خواندند در بند حضور داشت. پیش از آنکه خواندن اسامی شروع کنند، گفتند اسم هر کسی را صدا زدیم همان بار نخست پاسخ ندهد توی همین بند تیربارانش می کنیم راستش همه داشتند زهره ترک می شدند، تک تک اسامی را خواندند نام من را نیز صدا زدند، هنگامی که اسامی را قرائت می کردند من می شماردم خدا شاهد است که پیش از اسم من سیصد و هفتاد چهار نام را خوانده بودند و اسم من سیصد و هفتاد و پنجمین نفر بود. پس از آن نفهمیدم که پشت سر من اسم چند نفر را صدا زدند، زیرا یک طرف بند را خلوت کرده بودند و ما را آنجا تجمع داده بودند و اسم هر کسی را صدا

می زدند باید می رفت و در گوشه خلوت می ایستاد، پس از آنکه اسامی ما را خواندند و جدایمان کردند ما را به بند دیگری انتقال دادند و گروه دیگری را نیز با ما همراه کردند، خلاصه بند جدید نیز پر شد.

*** در بند شما کسی بود که اسمش را نخوانده باشند؟**

- بله، خوب آنها برای همین بود اسامی را قرائت می کردند که جدایمان کنند اگر قرار بر این می بود که همه را ببرند که دیگر لزومی به خواندن اسامی نبود، همه را با هم منتقل می کردند، تعدادی پا به سن گذاشته بودند آنها را باقی گذاشتند، انگار بر اساس سن لیست اسامی را آماده کرده بودند، همه ی افراد جوان را جدا نمودند.

*** پس جداکردن افراد بر این اساس نبود تنها افرادی را منتقل نمایند که در تحقیقات اولیه گفته باشید زمان دستگیری سلاح با خود داشته اید، درست است؟**

- خیر برادر من، افرادی بودند نه سرباز فراری و نه پیشمرگ بودند بنده ی خدا بعضی ها ساکن شهر بودند به شکلی کاملاً تصادفی آن روزها برای بازدید اقوام به منطقه سفر کرده و از بخت بد دستگیر شده بودند. میانشان دانشجویان ساده و بی زبانی بودند که از دانشگاه برای دیدن خانواده بازگشته و در دام حکومت گرفتار آمده بودند.

*** تعداد آنهایی که از بند دیگری جدایشان کرده بودند زیاد بود؟ روی هم رفته شما و آن یکی گروه که اشاره کردید چند نفر بودید؟**

- راستش به عدد دقیق که نمی دانم ولی هفتصد نفری می شدیم.

*** بندی که به آن منتقل شدید خالی بود؟**

- بله

*** هیچ اثری یا نشانه ای وجود نداشت مبنی بر اینکه پیش از شما مردمان دیگر آنجا بوده اند؟**

- بله با اطمینان عرض کنم که قبل از ما افراد دیگری نیز آنجا بوده اند، داخل بند سه چیز نظر مرا جلب کرد و من احساس کردم که پیشتر دیگری هم اینجا بوده اند و احتمالاً حتی مکان شکنجه نیز بوده است، زیرا به وضوح می شد خون تازه را روی زمین تشخیص داد، دستار مردانه افتاده بود، گوشه ای هم پلپور مردانه ی خون آلود دیدم، این نشانه ها را دیدم با خود گفتم به خدا همینجا ما را خواهند کشت. نیمدانم به دلیل دیدن خون بود یا به هر علت دیگری دلم به لرزش افتاد و می گفتم الان همین جا تیربارانمان می کنند. به خدا از هنگامی که ما را دستگیر کردند تا

زمانی که نزد جاشها بودیم نمی ترسیدیم که ما را بکشند اما پس از آنکه به قادر کرم منتقلمان کردند از آن به بعد هر لحظه از کشتن و تیرباران هراس داشتیم، در این میان در بند جدیدمان خون و دستار مردانه را که دیدم از تمام دفعات پیش بیشتر ترسیده بودم انگار مطمئن شده بودم این آخرین لحظات زندگی من است، تصویر روستایمان و دوران کودکی، مادر و پدر و خواهر و برادرانم، فامیل و دوستان، همه و همه جلوی چشم می آمد گمان می کردم همه آنها من را می نگرند و می بینند الان اعدام می شوم به همین دلیل تنم می لرزید، شاید سائیرینی هم که همراهم بودند آنها نیز همانند من ترسیده بودند، من از ترس جان خودم هیچ حواسم به دیگران نبود، اما خیلی دلم برای بی کسی ملتم می سوخت. بغض داشت می ترکید و گلویم خشک شده بود، اما خودم را با این توجیه آرام می کردم که ما همه ناتوان و بی اختیار و بی گناه هستیم اگر این حکوت ستمکار نیز ما را بکشد خدا به خاطر آن همه زن و کودک خردسال هم که شده به جواب خواهد آمد، یقین قلبی داشتم که ناگهان خبر خواهد رسید صدام و بارق و حسن علی مجید مرده اند و نجات پیدا می کنیم، با خود می گفتم مگر امکان دارد خداوند چگونه می پذیرد که آن همه دختر جوان و زیبای کرد که در شهر و دیار خود همسایه هایشان حتی زلف

های آنها را نمی دیدند حال اینجا آن ظالمان ستمگر روی زمین بند از موی سر کشان کشان می برندشان و لباس بر تن آنها پاره می کنند و همانند گرگ درنده دنبالشان هستند و حتی برای توالت هم آنها را کشان کشان می برند، با خود می گفتم خداوند چگونه آن ظلم را قبول می کند. یا آن همه کودک شیرخواره به پروانه ای معصوم شباهت داشتند و کسی ندانست آیا آنها را جلوی سگ هایشان انداختند یا چه بلای دیگری بر سر آنها آوردند، آن همه ظلم و بی عدالتی و ناحقی چگونه تا ابد تداوم پیدا می کرد؟! دقیق نمی دانم چه مقدار زمان گذشته بود ساعت دو یا سه ی بامداد بود که سر و کله ی خوردها پیدا شد، البته مداوم خودروها در توپزاوا در رفت و آمد بودند ولی این بار که صدای ماشین ها را شنیدیم زیرا گاه دیده اید که در اتاقی نشسته اید و خودرویی مقابل اتاق که توقف می کند شما متوجه می شوید، همینطور ما هم حس کردیم خودروها جلوی درب بند ما توقف کردند. خودروها را خاموش کردند و پس از آن صدایی نشنیدیم به گمانم حوالی ساعت سه ی بامداد بود، باران شدیدی هم می بارید که نگو و نپرس انگار ابتدای زمستان بود که باران همچین شدتی داشت.

*** بعد چه اتفاقی افتاد، منظورم زمانی است که خودروها کنار بند شما توقف کرده و باران هم می بارید؟**

- تا صبح که ماندگار شدیم و باران هم همچنان می بارید ولی صبح آفتاب شروع به تابیدن کرد، نمی دانم ساعت چند بود اما احتمالا حوالی 8 صبح بوده باشد درب بند را گشودند.

*** درب را باز که کردند نخست با چه منظره ای مواجه شدید؟**

- دو سربازی را دیدم که درب را باز کرده بودند.

*** آمدند داخل بند؟**

- بله، آمدند و ما را تقسیم کرده و تعدادی را جدا نمودند و هل دادند سمت در خروجی، شاید گروه نخست سی و پنج نفری می شدیم ما را بیرون به سوی خودروها بردند.

*** شما در همان گروه اول بودید؟**

- بله، بله، فکر کنم نفر چهارم بودم.

*** هیچ یک از آشنایان شما در همان گروه سی و پنج نفره همراہتان بود؟**

- بلہ، من بودم و کاک سالار و کاک رمضان و کاک حسیب و عمو حمید قرہ چیواری کہ وی را من بہ دلیل اینکہ خودش ہم سرباز فراری بود در روستا می شناختم، نفر دیگری را ہم می شناختم اہل «ژالہ» کہ حوالی «قرخ» و «تالبان» است، ولی اسمش خاطر م نامندہ، یکی دو نفر دیگر از آشنایان بودند کہ متاسفانہ اسمشان یاد م نیست.

*** ہمہ را با ہم ہل دادند بیرون آیا بہ صف شدید و پشت سر ہم از بند خارج کردند؟**

- نخیر زمانی کہ در بند جدایمان کردند سپس بہ صف شدید و گفتند باید سرمان را پایین انداختہ و نباید سمت چپ و راست خود را نگاہ کنیم، هنگامی کہ بہ سوی در خودروها می رفتیم خواستم بہ سمت راست بروم و مقداری ہم طی کردم کہ سرم فریاد کشیدند برگردم سمت چپ، در ہمین فاصلہ زمانی کہ راہ را اشتباهی رفتہ بودم تا برگشتنم سمت خودرو، خوشبختانہ پشت ماشین قرار گرفتم بہ ہمین دلیل توانست پلاکش را ببینم، خودروی پلیس «موصل» بود.

*** وقتی سوار خودروها شدید دست و چشمتان بستہ بود؟**

- نخیر، نخیر، بستہ نبود، وقتی جلوی در رسیدم دقیق تر بہ خودرو نگاہی انداختم، خودرو شبیہ آمبولانس بود

ولی آمبولانس نبود، درب آن از بغل باز و بسته می شد یعنی کشویی بود، سوار که می شوید سمت راننده کاملاً بسته و پرس است، پشت سر راننده جای صندلی بود، پشت آن صندلی درب دیگری بود آن هم کشویی و البته بسیار کوچک که فقط یک نفر می توانست از آن عبور کند، پس از اینکه همه ی ما را سوار کردند درب کشویی را بسته و قفل کردند، خلاصه کل کابین خودرو فضایی بسته داشت و تنها سوراخ و روزنه ای میان ما و سرباز نگهبان همراهمان وجود داشت، از سوراخ سمت خودمان بیرون را نگاهی انداختم از فضای پشت سر راننده و نگهبان، آینه ی مقابل راننده معلوم بود و توانستم پشت خودرو را ببینم، نگاه کردم ببینم فقط ما را منتقل می کنند یا سایر افراد بند را نیز همراهمان می آورند که متوجه شدم گروه گروه ماشین آورده و سوار کردند.

*** شما را که سوار خودرو کردند، هنوز متوقف بود یا زود به راه افتاد؟**

- ما را که سوار و درب را قفل کردند مسافتی را طی کرده و متوقف شد، مشخص بود سایر خودروها هم به همین روال بود، سوار می کردند سپس در یک خط قرار می گرفتند تا همه ی ماشین ها با هم راه بیافتند.

*** تا جایی که اطلاع داشته باشید آیا در هر خودرویی همانند شما یک سرباز نگهبان بود؟**

- راستش اطلاعی از این مطلب ندارم، خودروی ما که اینگونه بود و سایر خودروها هم شبیه خوردوی ما بودند، به نظر من که در هر خودرویی یک نگهبان حضور داشت.

*** خودروی شما صندلی داشت؟**

- بله، عرض کردم که 35 نفر بودیم، دقیق به اندازه همه ی ما صندلی داشت. به نظر می رسید زمانی که در بند ما را جدا می کردند اطلاع داشتند که هر خودرو گنجایش سی و پنج نفر را دارد و احتمالاً بر اساس آن جمعیت را گروه بندی نمودند.

*** چه کسی در صندلی کنار دست شما نشسته بود؟**

- بله، راستش یادم رفته بود عرض کنم با این پرسش شما خاطرم آمد، پسری کنار دست من نشسته بود که می شناختمش کاک «انور» نامی، «انور طیار» اسمش بود، پسر دیگری همراهان بود داخل خودرو که وی را نیز می شناختم کاک «سلام قشقه» پیشمرگ بخش چهارم بود، به نظرم آن دو نیز به خاطرم رسیدند داخل ماشین با هم بودیم.

*** چند دستگاہ خودرو بودند؟**

- بله همانگونه عرض کردم از پنجره ی کوچکی که شبیه پنجره ی زندان بود میان ما و راننده، مقداری که حرکت کرده بودیم و مسافتی که طی شد به نظرم چند صد متری از توپزاوا دور شده بودیم جاده پیچ داشت از فرصت استفاده کرده و از انحنای جاده توانستم از توی آئینه ی راننده 34 خودرو را بشمارم، دنبال هم به دانه های تسبیح شبیه بودند، از همان پیچ جاده که گفتم، از آئینه ی راننده تعدادی خودروی « شورلت » دیدم که جلوی ما حرکت می کردند و پر بود از نیروهای مسلح و روی ماشین ها سلاح «بی کی سی» نصب بود.

*** افراد مسلح متعلق به چه گروهی بودند؟**

- ارتشی بودند جاش نبودند، لباس هایشان کماندویی بود.

*** تنها تو از آئینه بیرون را نگاه می کردی؟**

- نخستین مرتبه بله من نگاهی انداختم و به سایرین گفتم از این سوراخ می شود پشت سرمان را ببینیم، پس از آن همراهان دیگر هم هر کدام به نوبت می آمدند و نگاه یبه بیرون می انداختند.

*** آنها هم همانند تو آن همه خودرو را مشاهده کردند؟**

- بله بی تردید

* چه احساسی داشتید زمانی که سوار خودرویی شدید کاملاً بسته، چند ماشین پر از سرباز پیشاپیش شما و همانگونه که خودتان هم گفتید بیشتر از 34 ماشین و تقریباً هزار نفر بودید، چه حسی از این تصویر به شما دست داد؟

- من کی گفتم هزار نفر بودیم؟

* مگر نفرمودید 34 خودرو بودید و هر خودرو نیز ۳۵ مسافر را حمل می کرد، با این حساب بیشتر از هزار نفر می شدید، درست است؟

- اگر بر اساس آن حساب کنیم بله، اما من مطمئن هستم بسیار بیشتر ۳۴ خودرو بودیم من فقط توانستم آن تعداد را بینم و بشمارم

* متوجه بودید که شما را کجا می برند، یا چه برنامه ای برای شما دارند؟

- راستش هنگامی که ما را سوار آن خودروها با آن شرایط کردند چه احساسی می توانیم داشته باشیم، مطمئن بودیم ما را به مرزهای عربستان یا اردن منتقل خواهند کرد.

* از کجا تا این حد از این مساله مطمئن بودید؟

- همین که سوار آن ماشینها شدیم اولین چیزی که توجه ما را به خود جلب کرد اشیاء به جای مانده از آدمای پیش از

خودمان بود، احساس کردیم قبل از ما هم تعدادی را انتقال داده اند. داخل خودرو هم روی بدنه آن با خودکار آبی رنگ نوشته بودند ما را به مرزهای اردن بردند، یا ما را به مرزهای عربستان منتقل کردند، بر اساس این یادداشت ها متوجه شدیم که پیش از ما تعدادی را به آن مرزها فرستاده اند.

*** کردی نوشته بودند؟**

- بله بله، مرز اردن نوشته بودند، کویت نوشته بودند، اسم منطقه «عرعر» و «نگره سلمان» نیز به چشم می خورد. با دیدن این اسامی گفتیم بی تردید ما را به یکی از این نواحی خواهند برد.

*** همه صندلیها رو به جلو چیده شده بودند؟**

- بله رو به سمت جلو داشتند اما فضای نشستن خیلی کم بود.

*** ساعت چند از توپزاوا به راه افتادید؟**

- راستش ساعت که نداشتیم، ولی به نظر من حوالی ساعت ۸ تا ۹ صبح بود.

*** زمانی که از توپزاوا به راه افتادید اصلا به شما نان و آبی غذایی دادند یا خیر؟**

- کدام نان و آب، خیر اصلا.

* داخلی خودرو و در مسیر چه؟

داخل خودرو آنقدر تنگ بود که انگار درون قبر هستیم، همانند حمام داغ، گرم بود، روشن بود که پیشتر مردم را جا به جا کرده اند آثار آنها به جای ماند بود (ادرار و مدفوع)، بوی کثافت داشت خفه امان می کرد، به خدا داخل ماشین از بس گرم بود که داشتیم از حال می رفتیم، از ناچاری گونه هایمان را به ادرار و مدفوع کف ماشین می چسبانیدیم شاید کمی خنک بشویم چون نسیم نسبتاً خنکی که به زیر خودرو برخورد می کرد ادرار و مدفوع کف آن را تا اندازه ای خنک می کرد، از تشنگی در حال هلاک شدن بودیم مجبور بودیم ادرار خودمان را بنوشیم شاید تشنگیمان برطرف بشود، من خودم داخل کفشهایم ادرار کرده و نوشیدم، نه تنها من بلکه بیشتر همراهانم نیز همین کار را کردند، یکی از دوستانمان که تاب نیاورد و تاقتش تاق شد کاک سالار بود و شروع به اشک ریختن کرد، خیلی گریه کرد می گفت پس از این همه بدبختی و سختی تازه می خواهند ما را بکشند، از سرباز نگهبان درخواست آب کردیم نامرد پیش چشمان ما زمزمی درآورد و شروع به نوشیدن آب کرد انگار می خواست ما را حرص بدهد و دل ما را بسوزاند، در حال نوشیدن آب به ما گفت عجله نداشته باشید الان به مقصد می رسیم جایی که برای شما ساخته اند یک مجموعه تازه

ساخت است، آب سرد و یخچال دارد تا پایان اخر عمر آنجا خواهید ماند، آنقدر نگون بخت و بیچاره بودیم که راستش حرفهایش را باور کردیم.

*** میان راه هیچ کجا توقف نکردند استراحتی نکنید؟**

- از توپزاوا که راه افتادیم تا «رمادی» توقفی در کار نبود، اما پیش از اینکه به رومادی برسیم از بازاری عبور کردیم که درست یادم نیست که به آن «فللوجه» می گفتند یا اسمی شبیه به «فللوجه»، من البته آن اسم را بلد نبودم و نشنیده بودم تنها بر اساس گفته های کاک انور عرض کردم، انور می گفت من این نواحی را بلدم زمانی راننده بودم و این حوالی کار کرده ام. از توپزاوا بیرون که شیدم از پنجره ی کوچکی که اشاره کرده بودم بیرون را که نگاه کردیم جاده ای به سمت راست بود که انور گفت این جاده به سوی قصابخانه ی موصل می رود، پرسیدم قصابخانه ی موصل کجاست دیگر؟ گفت مکان اعدام کردن افراد است، گفتم یعنی ما را به آنجا می برند، گفت برای اعدام. من گفتم مگر نشنیدی زمانی که کسی را می خواهند اعدام کنند قبل از اجرای حکم از او می پرسند از اقوام و خویشاوندان چه کسی را می خواهی ببینی، خیره که می خواهند ما را اینگونه اعدام کنند، کاک انور گفت به خدا مطمئن هستم که ما را مجرمی خیلی بزرگ و تبهکار فرض کرده اند. از آنجا که

گذشتیم ماشین به سمت چپ تغییر مسیر دادند انور گفت
نترسید به موصل نمی رویم، مسیر را که ادامه دادیم باز
انور گفت این راه به فللوجه می رود، یا شاید هم «بیجی»
گفت، به هر حال یا بیجی یا فللوجه را به زبان آورد، گفت
شهری کوچک است سر راهمان، گفتم پس از آن چه، پاسخ
داد بعدش را فعلا نمیدانم که از کدام مسیر و یا به کدام سو
خواهد رفت، این راه الان که به آنجا می رود. وارد شهر که
شدیم از داخل بازار رد شدیم مردم بازار را شلوغ کرده
بودند، ما هم همان گونه که عرض کردم از شکاف میان
خودمان و راننده بیرون را نگاه میکردیم که خودروهای
حاملان وارد شهر شد مردم را می دیدم که با انگشت به
صورت زشتی به ما اشاره می کردند انگار بد و بیراه و
ناسزا می گفتند.

*** یعنی مردم می توانستند شما را ببینند؟**

- عرض کردم ما از طریق پنجره ی کوچک میان خود و
راننده بیرون رو نظاره می کردیم.

*** نپرسیدم که شما از کجا مردم را مشاهده می کردید،
سوال من این بود مردمی که بیرون بودند شما را داخل
خودروها می دیدند، آیا می توانستند شما را ببینند؟**

- خیر خودروها کاملا بسته و پوشیده بودند بدون هیچ
منفذی برای دیده شدن.

*** پس چرا و چگونه به شما فحش و ناسزا می دادند، از کجا می دانستند چه کسانی داخل خودروها هستند که به شما فحش می دادند؟**

- خوب به نظرم می دانستند که ماشین ها ویژه ی انتقال زندانیان هستند به همین دلیل هم اشاره می کردند، من چیزی را که دیده و شنیده ام بازگو کردم.

*** چه مدت در شهر توقف داشتید؟**

- اصلا ماندگار نشدیم، تنها از داخل شهر و بازار آن گذر کردیم، بی توقف عبور کرد از شهر که خارج شدیم درست یادم نیست پنج یا شش خودرو بودند از گروه ما جدا شده و به سمت چپ تغییر مسیر دادند، اما کاروان مسیر سمت را ادامه داد تا به پلی نسبتا بلند رسیدیم به نظرم که پل بود پل را نیز پشت سر گذاشتیم کاک انور گفت بی تردید به رمادی می رویم. رفتیم تا به رومادی رسیدیم یک دو راهی بود که یک مسیر آن به داخل شهر متصل بود و راه دیگر از کنار شهر می گذشت پلی نیز این سوی شهر ساخته بودند که اطرافش نخلستان بود از پل گذشتیم، وسط نخلستان یک مرکز پلیس قرار داشت که خودروها آنجا توقف کرده و موتورها را خاموش کردند.

*** از کجا متوجه شدید که مرکز پلیس است؟**

- برادر من چند بار باید عرض کنم از پنجره ی کوچک میان خودمان و رانند به بیرون نگاه می کردیم از آینه ی راننده هم می شد پشت سرمان را ببینیم.

*** خوب پس از آنکه خودروها توقف کردند برنامه چه بود، شما را پیاده کردند؟**

- نخیر پیاده کردنی در کار نبود، خودروها جای خودشان توقف کرده بودند و ما هم داخل ماشین ها داشتیم هلاک می شدیم، شانس آوردیم توقفشان خیلی طولانی نشد و دوباره راه افتادیم، به خدا سوگند اگر ده دقیقه دیگر همانجا مانده بودیم در حال سکون همه از گرما کباب می شدیم. در همان مدت زمان کمی که آنجا توقف کردیم از گرما به حال مرگ افتادیم ولی خوب هیچ چاره و اختیاری هم نداشتیم به ناچار زار می زدیم و گریه می کردیم، اگرچه یادم نیست که کسی میان گروهمان در آن لحظات در حال اشک ریختن نبوده باشد، همه از ناتوانی گریه سر داده بودیم، نفس هایمان به شماره افتاده و هق هق می زدیم.

*** چرا حفاصل میان توپزاوا تا رومادی این چنین به حال زار گرفتار نشده بودید اما در رمادی اینگونه ناتوان و هلاک شدید، آیا رمادی تا این حد گرم بود؟**

- خیر، مساله گرمی رمادی نبود، مشکل اینجا بود که تا زمانیکه توی راه بودیم اگرچه خودروها همه فضای بسته ای داشته و نفس بر بودند، اما چون در حال حرکت بود و داخل ماشین هم پر بود از کثافت و مدفوع، با وجود گرمای شدید اما به دلیل نسیم خنکی که از زیر به بدنه ی ماشین برخورد می کرد موجب می شد کثافت کف خودرو تا حدی خنک شده و ما هم از روی اجبار گونه هایمان را به کف می چسبانیدیم تا کمی خنک شده و گرما را تحمل کنیم، اما زمانی که در رمادی توقف کرد تا می آمد گرما بیشتر و بیشتر می شد و همان جا داشتیم قالب تهی می کردیم، انگار در یک حمام داغ گیر افتاده بودیم و احساس می کردیم دقیقه به دقیقه شدت گرما بیشتر می شد.

*** فکر می کنید چرا در مرکز پلیس رمادی توقف کردند؟**

- راستش آنجا همه راننده ها و نگهبانان را عوض کردند.

*** یعنی شما را به خودروی دیگری انتقال دادند؟**

- خیر خیر، خودروها را عوض نکردند، تنها راننده ها و محافظین را تغییر کردند.

*** همه ی راننده ها و نگهبانان، یا تنها مال خودروی شما؟**

- همه ی همه را عوض کردند.

*** چه طوری متوجه شدید؟**

- چرا اینگونه می پرسید انگار باورم ندارید، من که از همان نخست عرض کردم آنچه دیده ام یا شنیده ام را بازگو می کنم.

*** نه عذر می خواهم مساله باور کردن یا نکردن نیست، صرفا می خواهم بدانم شما که در خودروهای کاملا بسته بودید و می توانستید ببینید که راننده و نگهبان شما را عوض کردند، اما چگونه متوجه شدید که در مورد سایر خودروها هم همین برنامه عملی شد؟**

- شما تصور کنید در اتاقی هستید که تنها یک منفذ به اندازه ی سوراخ سوزن داشته باشد و شما مجبور باشید از آنجا بیرون را نگاه کنید، من عرض کردم که ماشین حامل ما پنجره ی کوچکی داشت که با میله شبکه بندی شده بود تا کسی نتواند دستش را بیرون ببرد و ما هم از آن پنجره می توانستیم مراقب بیرون باشیم و تنها همان پنجره بود و بس که بتوانیم از دنیای اطراف خودمان مطلع باشیم، خوب از دیگر سو حوادثی که ما مشاهده کردیم با خود گفتیم دیگر کرد را باید تمام شده تلقی کرد، آن همه جمعیت که

نه در سالن و نه در حیاط پادگان توپزواوا جا نمی شدند به راستی با خود گفتیم شاید هیچ کسی نمانده که دستگیر نشده باشد، احساس می کردیم همه ی ملت کرد را یک جا دستگیر نموده اند، شما در چنان شرایطی گرفتار باشید بی تردید از یک پنجره هر چند کوچک هم که باشد آنقدر به بیرون توجه می کنید و سرک می کشید آن هم د رآرزوی کور سوی امیدی که می توانید از آئینه ی طرف راننده ی خودرو، از سایه ی کسی بفهمید چه روی داده است.

*** آیا راننده های جدید هم همان لباس راننده های پیشین بر تن داشتند؟**

- به خدا اگر راستش را بخواهید نمی دانم، خاطر من نیست که تلاشی کرده باشم تا مدل لباسشان را ببینم.

*** سرباز ها چطور؟**

- والا آنها که ارتشی بودند، چیزی که ما می توانستیم ببینیم دو شورلت پر از سرباز کماندو بود و دو لودر هم جلوی ما مشاهده می شد، لودرها از مرکز پلیس رومادی به بعد همراهان شدند و پس از آن حرکت کردند، به نظرم نزدیک نیم ساعتی روی جاده آسفالت در حرکت بودیم که جاده ی آسفالت به انتها رسید و جاده ی شوسه (خاکی) آغاز شد، سمت راست نخلستان بود که البته بعد از طی مسافتی نخلستان هم تمام شد ولی سمت چپ رود بود.

مقدار دیگری که طی طریق کردیم کاروان به سمت راست پیچید که از آب جدا می شد و تا می رفتیم بیشتر از آب دور می شدیم. راه همچنان ادامه داشت.

*** ساعت چند بود که به آن مکان رسیدید؟**

- به ساعت که دقیق نمی دانم چون ساعت نداشتیم، ولی تاریک و روشن بود، نزدیکیهای غروب بود که رسیدیم. راه شوسه هم دیگر دیده نمی شد زیرا همه چیز همانند شن شده بود، تا چشم می دید فقط دشت بود و شن، آنجا از کاک انور پرسیدیم اینجا کجاست دیگر، گفت این اطراف را نمی شناسد و نمی داند دیگر ما را کجا می برند و نمی داند اینجا کجاست، ولی احساس میکردیم که خودرویمان انگار که بسیار سنگین و آهسته حرکت می کرد به نظر من به دلیل وجود شن بود، یا شاید زمین خیس بود. بالاخره خودروی ما در شن فرو رفت، تا حدی زیاد زمین را کوبید و به ماشین فشار آورد تا بیرون آمد، مقداری دیگر که راه را طی کردیم دوباره فرورفت، پس از آن هرچه تلاش کرد بیرون نیامد، متوجه بودیم که خودروهای دیگر به راه خود ادامه دادند دیده می شد که آنها همچنان به راه خود ادامه می دهند، خیلی ترسیده بودیم نمی دانستیم ما را کجا می برند و مسیرمان به کجاست، اطلاع نداشتیم آنهایی که جلوتر از ما در حرکت بودند واز ما دور می شدند به سوی چه

سرنوشتی می رفتند، آنها را می کشند به درون آب می اندازند، یا زیر خاک دفنشان می کنند. با این که از این گزینه ها به شدت هراس داشتیم ولی دلمان نیز نمی خواست از آنها جدا شویم، اگر قرار بر مردن باشد با هم باشیم ترسش کمتر است. ناگهان حس کردیم چیزی از پشت محکم خودروی ما را هل می دهد، تو دلم گفتم انشالله که خدا بر ما رحمش گرفته و نمی خواهد تا از سایترین جدا بیفتیم، احساس میکردم خداوند ماشین را هول میدهد چون ناتوانی و بی کسی ما را درک فرموده بود، به نظرم می آمد خدا به دادمان رسیده است، اما مشخص شد که لودر بود که از پشت سر خودرو را هل می داد، روشن بود که راننده ی لودر خیلی ظالم و کینه ای بود چون با اینکه می دانست ما داخل خودرو هستیم ولی با بیل لودر از پشت ماشین ما را بلند می کرد با خود می گفتیم الان با صورت به کف ماشین می افتیم ولی ناگهان تیغه ی لودر را از زیر خودرو عقب می کشید و ناگهانی همچین به زمین کوبیده می شد که انگار که جگرمان را از سینه دریاورید آنچنان درد و آزاری داشت، به خدا خاطریم نیست سه یا چهار مرتبه به همین شکل پشت ماشین را بلند کرد و ناگهان به زمینمان می زد، خلاصه اینگونه ماشین توانست بیرون آمده و دوباره به حرکت درآید، اما انگار تنها برای شکنجه ما این کار را کرده

و الکی ماشین را در شنها فروبرده بودند، بعدها با خودم گفتم ای بابا آنها هر بلایی که ناپسند خدا باشد می توانستند بر سر ما بیاورند حالا چرا عمدا خودرو را در شن فرو کنند به آن بهانه ما را آزار و شکنجه کنند، دقیقا نمی دانم چه مسافت دیگری رو طی کردیم که صدای شلیک شنیدیم، شلیک ها ناگهانی بود و یه مدت کوتاهی قطع شد اما باز شروع شد، بار نخست که صدای شلیک ها را شنیدم خیلی خوشحال شده بودم، احساس میکردم آنجا هم همانند کردستان است و پیشمرگ دارند خوب به وقتش از سربازها شنیده بودم که شیعه ها هم مبارزین مسلح دارند و علیه حکومت میجنگند، این امید در دلم خلق شد که آن صداها متعلق به شلیک نیروهای شیعه است و الان ما را از دست این ستمگران نجات می دهند، با خود می گفتم ما را هم نکشند به گمان اینکه ما هم نیروهای حکومت هستیم، اما اینگونه خودم را راضی می کردم مگر ممکن است کور که نیستند کاملا مشخص است ما زندانی هستیم، از این هم میترسیدم که از دور شلیک کنند و ما هم ناخواسته از بین برویم. من در دریای خیالات خود غرق بودم که به دوستانم نگاهی انداختم دیدم همه آنها هم به سان من در افکار و رویاهای خود فرورفته اند، اما نمی دانستم آنها به چه می اندیشند. هیچ کس سخن نمی گفت تنها همدیگر را به نظاره

نشسته بودیم، انگار همه ما در انتظار یک اتفاق خاص بودیم. تا می آمد صدای شلیکها نزدیک تر می شد، اما نمیدانستیم که ما داریم به محل شلیکها نزدیکتر می شویم. تا بالاخره به منطقه ای که از آنجا شلیک می شد رسیدیم و این را از صداها متوجه شدیم، ناگهان صداها نماند و خودروی ما از حرکت باز ایستاد، معلوم بود که مکان توقفشان است. اما صدای موتور ماشین همچنان به گوش میرسید و خاموش نکرده بودند یکی از لودرها از جلو به سمت ما آمد انگار می خواستند به ما نشان دهند یا به ما بفهمانند همین الان شما را زیر خاک مدفون خواهیم کرد، راننده ی لودر لباس نیروهای مردمی بر تن داشت و دستار قرمزی نیز بر سر یک سیاه گنده بسیار زشتی بود، پیش چشم ما کی فلاکس آب بیرون آورد و معلوم بود که می داند آنجایی که ایستاده در دیدرس ما قرار دارد و همانند دشمن جانی فلاکس آب در آورد مقدار آب نوشید و فلاکس را واژگون کرد و همه آبش را روی زمین می ریخت، باور بفرمایید انگار در کل زندگیمان آب نخورده بودیم آنچنان تشنگی امان از ما بریده بود که برای آن مقدار آب در حال هلاک شدن بودیم، احساس کردم دهانم به تدریج بازتر می شد، خدا شاهد است به دوستانم که نگاهی انداختم دیدم آنها هم دهانشان باز مانده است، دیگر نمی دانم از تشنگی بود

یا از گرمای زیاد یا اینکه آنها هم همانند من با دیدن راننده ی لودر اینگونه دهانشان وا مانده بود. به هر حال راننده ی لودر سوار ماشین خودش شد و به کارش ادامه داد و صدای لودر دیگر هم می آمد خلاصه صدای عذاب آور لودر و گاهی هم شلیک گلوله در هم می آمیخت و گاهی هم سکوت حکمفرما می شد. ما هم همچنان در داخل خودرو نشسته و چیزی نمانده است از ترس سگته کنیم و نمیدانستیم هم چه اتفاقی روی خواهد داد، کمی که گذشت سربازی به سمت خودروی ما آمد چراغ ماشین را روشن کرد زیرا هوا داشت تاریک می شد، در همان هنگام کاک انور از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت بابا بیایید نگاه کنید، نگاه که کردیم جلوی نور چراغ ماشین مشخص بود که دو نفر دو نفر از زندانیان را چشم بسته می آوردند و به آنها شلیک می کردند در واقع آنجا متوجه شدیم که صدای هرچند وقت یک بار شلیک تفنگ مربوط به اعدام زندانیان است، به نظر می رسید به عمد چراغ ماشین ها را روشن کرده بودند تا ما بتوانیم مراسم تیر باران را مشاهده کرده و بیشتر عذاب بکشیم و بدانیم اکنون نوبت به ما هم خواهد رسید و ما را نیز تیرباران خواهند کرد. حال دیگر نمی دانستیم که چاله اعدامیها روبروی خودروی ما کنده شده بود یا برای ارباب ما مراسم تیرباران را آنجا انجام میدادند، به هر حال آنها که

می توانستند هر طوری که دلشان می خواهد ما را بکشند اما روشن بود که قصد دارند با بیشترین درد و رنج و عذاب بمیریم، شاید آنهایی که پیش چشمان ما اعدام می شدند گروه دیگری را در برابر دیدگان آنها تیرباران کرده بودند. هنگام یکه چراغ خودرو را روشن کردند برای نخستین بار کاک «انور طیار» از پنجره نگاهی به بیرون انداخت سرش را به سمت ما چرخاند و با گریه گفت دارند مردم را تیرباران می کنند، این گفته ی کاک انور مانند سنگ بزرگی بود که محکم به داخل آب پرت کرده باشید، چون همه در درون خود به این می اندیشیدیم چه کسی می گوید ما را هم تیرباران نمی کنند، اما کاک انور با صدای بلند و رسا گفت ما را هم تیرباران خواهند کرد. ما هم که به بیرون نگاه کردیم دیدیم بله درست است دوستانمان را دو نفر دو نفر می آورند و برخی را با پارچه سفید چشمانش را میبندند و چشم برخی دیگر را نمی بستند، شیوه ی تیرباران هم یکسان نبود، می توانستیم به خوبی مشاهده کنیم بعضی ها را چشم بسته با شلیک کلت از پشت سر می کشتند برخی را به پاهایشان هم شلیک می کردند، با کلاشنیکوف و کلت و خلاصه هر طور میلشان بود تیربارانشان می کردند، مشخص بود که چاله ای در کنارشان است چون پس از کشتن زندانیان پاهایش را می کشیدند و داخل چاله پرت می

کردند. با توجه به اینکه به برخی از ناحیه‌ی پا شلیک می‌کردند و داخل چاله می‌انداختند شاید برای این بود تا با درد و رنج بیشتری بمیرند، روشن است در این مواقع هر چه زودتر شهید بشوید درد و عذابش کمتر است اما آنها به میل خودشان شخص را مجروح کرده و داخل چاله می‌انداختند و لودری آماده بود تا آنها را زیر خاک مدفون نماید. واقعا نمی‌دانم شاید نتوانم آنگونه که باید آن حالت و وضعیت را توصیف کنم که پیش چشم ما افراد را تیرباران می‌کردند و ما هم می‌دانستیم و مطمئن بودیم چند دقیقه دیگر نوبت به ما خواهد رسید. اگرچه برای ما هم داخل خودرو هر دقیقه مرگی بود بیشتر با خود می‌گفتیم آیا امکان دارد که یک مرتبه دیگر دنیای روشن را تجربه کنیم و بعدها از خدا می‌خواستیم زودتر ما را بکشند تا از آن عذاب و رنج نجات پیدا کنیم، اما زمانی که آن تصاویر را مشاهده کردیم و می‌دانستیم که باز کردن درب خودروی ما به معنای افتادن در چاله‌ی مرگ است اگر می‌گفتند تا ده روز دیگر از خودروها شما را پیاده نمی‌کنیم همانند آن بود که به ما جایزه بدهند. زیرا در آن شرایط همچنان به زندگی امیدوار بودیم. در واقع انسان هر اندازه هم از زندگی بیزار باشد زمانی که مردن فرد دیگری را با چشمان خود ببیند از مردن خواهد ترسید به ویژه مردنی از آن دست که

ما می دیدیم. خدایامرز کاک انور گفت برادران بی تردید که همه ما را خواهند کشت به نظرم همه اشهدمان را بخوانیم بهتر است، همه ما با صدای بلند سه بار اشهدمان را خواندیم و دیگر ساکت شدیم انگار می خواستیم نشان بدهیم آماده مردنیم. خدا شاهد است که هم زمان همه به صورت هم خیره می شدیم و بدون آنکه حرفی بزنیم تنها با تماشا کردن از همدیگر خداحافظی کرده و حلالیت می طلبیدیم. کاک انور شروع به سخن گفتن کرد و گفت دوستان اگر از کسی طلبی دارید با کسی قهر هستید کسی شما را ناراحت کرده، از کودکی تاکنون هر دین و حقی بر گردن کسی دارید شما همه را حلال کرده و ببخشید، باور کنید کاک انور که این سخنان بر زبانش جاری شد بغض همه ترکید و اشک از چشمانمان جاری شد. خیلی سخت است اگر بدانید تمام عمر شما فقط چند دقیقه دیگر طول خواهد کشیده و تمام خواهد شد. گفت برادرانم ما که کشته خواهیم شد کشته خواهیم شد و از عمرمان نهایت سه دقیقه مانده است باید تدبیری بیاندیشیم همین که در خودرو رو باز کردند به آنها هجوم ببریم به هر حال آنها ما را که خواهند کشت اما اگر یک نفر هم نجات پیدا کند باز غنیمت است، بگذارید از میان ما کسی زنده بماند و این سرگذشت کردها را بازگو کند.

*** خوب دوستانتان چه نظری داشتند؟**

- والا برخی که از فرط تشنگی و گشنگی حتی نای بلند شدن از روی صندلی را هم نداشتند. اما کاک انور و کاک سلام قشقه و کاک سالار و آنهای دیگری که بیشتر با هم بودیم همه گفتیم قبول چیکار کنیم، گفت هر پنج نفر با هم به یک سرباز حمله می کنیم.

*** از خودروها همه افراد را با هم پیاده می کردند یا نفر به نفر پایین می آوردند؟**

- خوب درب خودرو که خودش به اندازه ی یک نفر فضای عبور داشت اما سربازان همه را پیاده کرده و دو نفر دو نفر به نوبت می بردند کنار چاله اعدامیها. نخستین فرد کاک سلام قشقه ای بود گفت برادر من آماده ام همین که در باز بشود من به سرباز حمله می کنم و تلاش می کنم اسلحه وی را بدست آورم یک تفنگ داشته باشیم می توانیم کاری از پیش ببریم.

*** چه کردید، راضی شدید که به سرباز ها حمله کنید؟**

- بله، کاک سلام آمادگی خود را اعلام کرد که به محض باز شدن درب خودرو به یکی از آنها هجوم آورد. می دانید همه ما با مرگی خفت بار مواجه بودیم تا سریعتر کشته میشدیم درد و رنج کمتری را تحمل می نمودیم و با خود

گفتیم اگر بتوانیم سلاح یکی از سربازها را به چنگ بیاوریم شاید بتوانیم یک نفر را هم که شده نجات بدهیم و اگر کردی باقی مانده باشد وی بتواند بازگشته و داستان این فاجعه و چگونگی کشتن کردها را بازگو کند. درب خودرو باز شد و دو نفر وارد شدند یکی از آنها افسر بود ستاره ی روی شانه هایش را دیدم.

*** چند ستاره داشت؟**

- به خدا خاطر من نیست، چون زمانی که می خواست سوار شود من از پنجره کوچکی که گفتم بیرون را نگاه می کردم شانه اش را که چرخاند متوجه شدم که درجه دار است ولی درجه اش را نفهمیدم. اما اطمینان دارم که ستاره روی شانه هایش بود.

*** خوب پس از اینکه درب خودرو را باز کردند به شما**

چه گفتند؟

- آن دو مامور که وارد خودرو شدند، در فاصله خالی میان ما و راننده ایستاده درب کابین ما را باز کردند. همین که در را باز کردند کاک سلام قشقه ای شتابان به یکی از آنها یورش برد و تلاش کرد تفنگش را تصاحب کند، یکی دیگر از سربازها همانجا به سرعت دو گلوله به کاک سلام شلیک کرد و شهیدش کرد و فوری درب را بسته و پایین

رفتند، به نظرم شخصی که کاک سلام بر سرش آوار شده بود شدیداً دردش گرفته زیرا داد و بیداد و آه و ناله می کرد و بیرون خلاصه سر و صدای از سربازها بلند شد بیا و ببین، شاید دو یا سه دقیقه زمان برد که بازگشتند و دوباره سوار خودرو شدند.

*** خوب شما پس از اینکه کاک سلام تصمیم گرفت به سربازها حمله کند و آنگونه شهیدش کردند، واقعا منتظر چه بودید؟**

- راستش پیشتر که برخی از دوستانمان حتی نای برخواستن از روی صندلی را نداشتند اما زمانی که کاک سلام آنگونه شهید شد نمی دانم شاید به این دلیل که غیرتی شدند، یا آنکه مشاهده کردند که مرگ با پای خود وارد خودروی ما شده است، همگی گفتند به آنها هجوم بیاوریم ما که به هر حال خواهیم مرد و کشته خواهیم شد. تا آنها بخواهند بازگردند ما تدبیری اندیشیدیم که یکی از ما خودش را روی ریل درب انداخته و سایرین نیز همه با هم در را هل بدهیم، با توجه با اینکه درب ریلی بود هر چقدر هم آن را هل می دادید تنها یک مرد نمی توانست آن را خم کند، کاک رمضان که کمی سرحال تر و نیرومندتر بود گفت من خودم را روی ریل درب می اندازم و شما به آنها حمله کنید. هوا تاریک و چراغ خودرو روشن بود و لامپ داخل ماشین را خاموش

کرده بودند به همین دلیل نیز ما آنها را بهتر می دیدیم، در را باز کردند به باور من چون کاک سلام را آنگونه شهید کرده بودند تصور نمی کردند که ما جرات داشته باشیم این بار نیز به آنها یورش ببریم، اما همزمان با باز شدن درب کاک رمضان خودش را روی آن انداخته و ما هم پشت سر وی به سمت سربازها هجوم آوردیم. خوب انگار که ما خودمان را آماده هر اتفاقی کرده باشیم و آنها غافلگیر شده باشند به همین دلیل این بار توانستیم تفنگ افسر عراقی را به دست آوریم.

*** این مرتبه کدام یک از شما نخست حمله کرد؟**

- کاک رمضان که پیش از همه ما خودش را روی ریل در انداخت، به لطف خداوند ایشان در قید حیات هستند می توانید از خودش جزئیات را بپرسید. پس از وی کاک عباس حاج نصرالدین خدا بیامرزدهش، بعد کاک انور و من نیز سومین نفر بودم یادم هست که دو نفر دیگر نیز پس از من هجوم آوردند ولی متوجه نشدم چه کسانی بودند. تلاش کردیم تفنگ افسر را بقاپیم، سربازان بسیار آشفته و سراسیمه شده بودند، زیرا ما چهار پنج نفری خودمان را روی دست و تفنگ مامور افسر ولو کرده بودیم، سربازان دیگر نمی توانستند شلیک کنند زیرا میدانستند در این صورت

افسر خودشان نیز کشته خواهد شد! یکی از سربازها از خودرو خودش را به بیرون پرت کرد اما سرباز دوم افتاد پشت سر ما، دلیلش هم این بود که افسر درجه دار یک سیاه بسیار تنومند بود و ما را با خود می کشاند، خدا شاهد است چگونه یک کیسه پلاستیک پر از گوجه فرنگی را به آسانی تکان داده و می چرخانید او نیز ما را به همین سادگی تکان داده و می چرخاند از بس که نیرومند بود، ما هم که از تشنگی و گرسنگی نا داشتیم، چیزی نمانده بود که ما را از ماشین به بیرون پرت کند که ناگهان کاک عباس یک مشت محکم زیر چشمان او خواباند آه و ناله از افسر عرب بلند شد در سریعترین زمان ممکن خشاب تفنگش را قاپید و خودش را از خودرو به پایین پرت کرد، تفنگش خالی و بدون خشاب به دست کاک انور افتاد، من اطمینان دارم اگر خشاب سلاحش را بیرون نمی کشید آن افسر و تعدادی سرباز را می کشتیم، همین که خودش را از ماشین پایین انداخت به عربی فریاد زد (ارمیهم وییه سیاره) در یک لحظه پس از فریاد افسر عراقی خودروی ما را به رگبار گلوله بستند، من احساس نکردم که تیر خورده باشم اما روی زمین ولو شده دو نفر دیگر هم روی من افتادند حس کردم که خونریزی دارم، هیچ دردی حس نمی کردم و اینکه گلوله ای به من اصابت کرده باشد اما تمام تنم غرق

در خون بود. به نظرم یک متر بیشتر از خودروی ما دور نبودند زمانی که ما را گلوله باران کردند به هر حال آنقدر نزدیک بودند که آتش تفنگشان بسان جرقه های رعد و برق به داخل خودروی ما سرک می کشید. از سه سمت به سوی ما شلیک می کردند به نظرم که افسر مذکور طرف راست ماشین افتاده بود زیرا به جز آن سمت از سایر اضلاع به ما هجوم آورده بودند. شاید پنج دقیقه بیشتر به طور مداوم شلیک کرده و بدنه ی ماشین را آبکش کرده بودند، باور بفرمایید صدایی داخل خودرو پیچیده بود که هرگز در تمام طول زندگی ام همچین صدای مخوف و ترسناک نشنیده بودم. صدای شرشر قطرات خون از سوراخ هایی که گلوله ایجاد کرده بود بی وقفه گوش را آزار می داد. انگار داشتند لاستیک های خودرو را پر باد می کردند صدای فوران خون تا این حد بلند بود خوب به هر حال خونی که داخل خودرو جاری می شد بسیار بسیار زیاد بود و هنوز هم همچنان خون شرشرکنان جریان داشت، من احساس می کنم تنها خواست خدا بود ما زنده بمانیم و بازگردیم تا مردم بدانند چه بر سر آن جمعیت آوردند، وگرنه من بارها با خود اندیشیده ام چگونه نجات پیدا کرده و برگشتم انگار خواب و خیال است، اما بی تردید این خدای بزرگ بود که مرا نجات داد. نمیدانم چه مدت پس از اتمام تیراندازی حواسم پیش

خودم برگشت و متوجه شدم واقعا زنده هستم. زیرا می دانم برای مدتی هوشیاریم رو از دست داده و از حال رفته بودم. اما به هوش که آمدم احساس کردم تنم سنگینی می کند انگار تمام دنیا روی من آوار شده بود و بیشتر و بیشتر دچار تنگی نفس می شدم و نفس کشیدن برای من دشوار شده بود چیزی نمانده بود برای جرعه آبی کور بشوم. نعره مهیب لودر هم به گوش می رسید که در حال کارکردن بود، بیم آنم بود که لودرها خودروی ما را داخل چاله ای انداخته و زیر خاک مدفونش کنند. در ابتدا با خود قرار گذاشتم ایدا از جای خوت حرکت نکنم تا خودرو را داخل چاله می اندازند تا متوجه نشوند من زنده ام. اما زمانی که به تدریج بیشتر هوشیار شدم از خود پرسیدم خوب اگر من الان فرار نکنم، زمانی که خودرو را درون چاله بیاندازند و زیر خاک مدفونش کنند چگونه فرار کنم پس، در همین خیالات بودم که احساس کردم چیزی تکان خورد. خیلی ترسیده بودم کاملا بی حرکت شدم تا کسی نفهمد من زنده ام. یک نفر از کنارم گذشت و حس کردم که از در خودرو بیرون رفت، زهره ام داشت در می رفت گفتم شاید همان سربازی باشد که داخل ماشین به جا مانده بود وی هم همانند من زنده مانده است.

* کدام سرباز داخل خودرو مانده بود؟

- عرض کرده بودم زمانی که درب خودرو را باز کردند یک افسر دو سرباز وارد ماشین شدند اما زمانی که برای بار نخست به سمت افسر هجوم بردیم یکی از سربازها گریخت ولی یکی از آنها داخل ماشین جا ماند، هنگامی که افسر عرب توانست خودش را به بیرون ماشین پرتاب کرده و فریاد بزند «ارمیهوم»، دیگر فرصتی برای سرباز دوم باقی نماند که خودش را نجات دهد و وی هم به سان ما مورد هدف شلیک هم قطارانش قرار گرفت. من از این هراس داشتم که وی زنده باشد و اگر من تکانی به خودم بدهم و رازم فاش شود بنابراین باید تا حد امکان خودم را به مردن می زدم. پس از اینکه اولی از ماشین بیرون رفت چند دقیقه بعد یک نفر دیگر هم دیدم که از در خارج شد، اما تقریباً چند متری شاید از خودرو دور شده بود که یک رگبار گلوله شلیک شد و صدای فریادی به گوشم رسید که روشن بود او را مورد هدف قرار داده اند، اما نفهمیدم که کدام یک از دوستانم بود یا اصلاً شاید همان سرباز نگون بخت باشد مگر خدا خودش بداند. از ترس داشتم سگته می کردم حالا بسیار بیشتر از پیش ترسیده بودم با اینکه چند روز گذشته با نگرانیها و مشکلات و عذاب و ترسهای زیادی مواجه شده بودم ولی ترس و هراس این بار خیلی شدیدتر و عمیقتر

بود، آرزو می کردم که ایکاش من هم همانند دو جنازه ای که روی من افتاده بودند و مثل کاک سالار کشته شده بودم و از این عذاب و ترس نجات یافته بودم، به هر حال آنها مردند و ترس من را تجربه نکردند! پس از مدتی دوباره یک نفر دیگر از خودرو پیاده شد و رفت مدت زیادی به گوش بودم ولی هیچ صدای شلیکی نشنیدم پس از آن به خود جرات داده و دو جسد را از رویم کنار زدم، احساس کردم می توانم حرکت کرده و راه بروم و متوجه شدم به دلیل وجود آن دو جنازه من زنده مانده بودم و مورد هدف قرار نگرفته بودم و شاید آنانی که پیش از من از ماشین خارج شده و فرار کرده بودند نیز به دلیل جنازه ی دوستان دیگرمان نجات پیدا کرده بودند.

*** چند نفر دیگر از دوستانتان از خودروی شما نجات یافتند؟**

- عرض کردم پیش از من سه نفر خارج شدند که به نظرم یکی از آنها مورد هدف قرار گرفت ولی دو نفر دیگر فرار کردند، اما خوب کسی چه می داند شاید افراد دیگری هم زنده مانده باشند و پس از من برای نجات خود تلاش کرده اند، یا شاید هم جرات پیاده شدن نداشته و همانجا جان داده اند.

* افرادی که فرار کردند چه کسانی بودند؟

آن زمان من متوجه نشدم چه کسانی بودند، اما بعدها فهمیدم یکی از آنها کاک رمضان بود که شکر خدا اکنون هم در قید حیات می باشند و فرد دیگر هم کاک انور طیار بود که پس از آنکه به چمچمال بازگشت در آنجا فوت نمود.

* چطور از خودرو فرار کردی، پس از اینکه آن سه نفر قبلا از فرار کرده بودند؟

- جنازه ها را از روی خود به کناری کشیدم، من در فضای بین راننده و خودمان افتاده بودم از درب خودرو به آرامی بیرون آمدم از دور تنها چراغ ماشینها دیده میشد، لودرها مشغول کار بودند و صدایشان می آمد، احساس کردم کسی آن اطراف نیست بدون آنکه بدانم به کدام سو می روم به راه افتادم کمتر از پنج متر از خودرویمان دور شده بودم که به داخل چاله ای عمیق افتادم، با دوتا زانوم روی جسدی سرنگون شدم راستش نفهمیدم مرده بود یا هنوز رمقی به تن داشت، اما به دلیل فشار و سنگینی ناشی از سقوط من مقدار زیادی کف و خون و بویی بسیار زننده از دهان و بینی جسد خارج شد به سر و صورت من پاشید. هرگز در تمام زندگی ام چنان بوی ترسناک و دهشتناکی را استشمام نکرده بودم، اصلا گیج و منگ شدم، برای فرار از آن بوی

تند که مغزم را آزار می داد شروع کردم به دویدن داخل چاله، زیر پایم پر بود از جنازه ی افراد کشته شده، من اطمینان دارم که میان آنها تعداد زیادی مجروح نیز بودند زیرا هنگامی که از روی اجساد حرکت می کردم و می دویدم و گاهی زمین خورده و روی جنازه ها می افتادم صدای آه و ناله خفیفی به گوشم می رسید معلوم بود که پا روی جراحیشان می گذاشتم و آنها هنوز جان در بدن داشتند. چاله به اندازه قد دو مرد عمق داشت و بسیار تاریک تنها خدا دیده می شد، در آن خلا آسمان به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه به تدریج احساس کردم به سطح زمین میرسم خوب مشخص بود لودر راه خروجی برای خودش درست کرده بود. بیرون که آمدم نگاهی به اطراف خود انداختم به جز تاریکی چیزی مشاهده نمی شد، تصمیم گرفتم برای اینکه از آنجا دور بشوم با تمام توان بدوم اما بدون آنکه بدانم به کجا می دوم و به کجا خواهم رسید، شروع به دویدن کردم راستش چند مرتبه دیگر به داخل چاله پر از جسد و جنازه سقوط کردم، از آنجا که کفش پایم نبود تا دلتان بخواهد خار بود که در کف پایم فرو می رفت اما احساس می کردم پاهایم کم کم در حال بی حس شدن هستند.

*** چرا کفشی چیزی پات نبود؟**

- خوب توی خودرو از فرط گرما کفش هایم را در آورده بودم، فکر کنم زمانی که کفش هایم را درآوردم ادرارم را داخل آن ریختم و از شدت تشنگی نوشیدم به همین دلیل هم دیگر آنها را ننوشیدم، بیشتر دوستان دیگرم هم همانند من پا برهنه بودند.

*** یادت نیست چه وقتی از شبانه روز بود که از خودرو پیاده شدی؟**

- خیر چگونه بدانم! اما خاطریم هست بیشتر از نیم ساعت بدون وقفه دویدم بدون آنکه حتی نگاهی به پشت سرم بیاندازم تا اینکه از محل تیرباران حسابی دور شدم و سپس اندکی استراحت کردم.

*** آیا شما مکانی را مشخص کرده بودید، یا نه بدون هدف و بدون آنکه بدانی به کجا می روی تنها می دودی؟**

- راستش در ابتدا که تنها می دویدم که از آنجا دور بشوم، اما پس از آنکه مطمئن شدم از آن مکان به حد کافی دور شده ام و استراحتی کردم، تعدادی لامپ و چراغ از دور دیدم و تصمیم گرفتم به سمت آن روشنایی ها بروم. با توجه به اینکه اول کار حسابی آشفته و سراسیمه بودم خودم هم نمی دانستم چه کار می کنم یا می خواهم چه کار کنم، خوب تقصیر و گناهی هم نداشتم باور بفرمایید بازگو کردن این داستان فقط با زبان آسان است. انگار صحرایی

به آن بزرگی کف دست است آنچنان هموار و صاف بود، تمام صحرا را تقسیم کرده و پر از جنازه کرده بودند. دهها چاله پر از جسد را می توانستید مشاهده کنید که هنوز روی آن را با خاک نپوشانده بودند. ناگهان در حال دویدن یا راه رفتن روی تله ای از خاک می افتادید که روی جنازه ها ریخته بودند، از دور صدای شلیک گلوله و نعره ی لودرها همچنان به گوش می رسید و در آن دشت هموار هم روشنایی چراغ خودروها را می شد دید که در رفت و آمد بودند، تو کاملاً مطلع هستی که آنها کرد هستند و کشته می شوند، با آن حال و روز خودت هم از گلوله و مرگ نجات پیدا کرده باشی و در آن دشت و صحرا ندانی به کجا و کدام سمت میروی، راه بلد هم نیستی و خلاصه بدون هیچ امیدی بسیار دهشتناک بود الان تنها بازگو کردنش آسان و ساده به نظر می رسد.

*** آنگونه که خودت بازگو کردی بارها از روی چاله ی جنازه ها عبور کردی، آیا در این مدت هیچ به تصادف کسی را ندیدی که او هم همانند تو نجات پیدا کرده باشد یا مثلاً مجروحی که از تو تقاضای کمک بکند؟**

- والا با توجه به اینکه من خودم به آن شکل معجزه آسا نجات پیدا کرد انتظار هر چیزی را داشتم، امکان دارد افراد دیگری هم همانند من نجات پیدا کرده باشند، اما این فرصت که همدیگر را ملاقات کنیم در آن لحظات پیش نیامد. اما

راستش چاله ها پر از افراد زخمی بود که ناله می کردند
برخی فریاد می کشیدند، در یکی از چاله ها که به درونش
سقوط کردم یکی را دیدم سرش زیر چند جنازه گیر افتاده
بود اما پاهایش بیرون بود هی تکانشان می داد به نظرم
جراحتش هم خیلی زیاد نبود اما جنازه ها وزن و فشار
زیادی به او تحمیل کرده بودند و می خواست به هر قیمتی
شده با پا خودش را بیرون بکشد. شاید حالا بپرسید پس
چرا کمکش نکردید نجات پیدا کند، راستش اکنون خودم نیز
بارها به این موضوع فکر می کنم که چرا من به او کمک
نکردم! اما باور کنید در آن مواقع عقل و هوش شما از کار
می افتد، من خود چنان گیج و آشفته و پریشان بودم خودم
هم نمی دانستم چه کار می کنم. در حال راه رفتن از دور
یک سیاهی دیدم با خود گفتم شاید جنازه است، اما تا به
او نزدیک تر می شدم احساس می کردم که می جنبد و در
حرکت است، با خود اندیشیدم به خدا شاید او هم یکی باشد
همانند من که نجات یافته و یا مجروح است. چون شب بود
همین گونه شبخ وار می نمود تا زمانی که به او رسیدم. که
متوجه شدم پلاستیک سیاه بزرگی است که آن را باد برده
و در آنجا انداخته و به بوته ی خاری گیر کرده بود بی
شک بوته خار دیدید یک همچین چیزی گیرش انداخته و باد
تکانش می داد، باور بفرمایید تا نزدیک آن برسم زهره ترک
شدم آنچنان سهمناک بود. که چه آخرش فهمیدم کیسه ای
پلاستیکی بیش نبوده است.

*** خوب گفتید تعدادی چراغ روشنایی دیدی و تصمیم گرفتید به سمت آنها بروید...! از کجا می دانستید که آنجا هم مکان تیرباران زندانیان نباشد، مگر نمی گوئید در جایی ما را تیرباران می کردند چراغ خودروها و لودرها روشن بودند؟**

- راستش خودم هم از این احتمال بسیار می ترسیدم، به همین دلیل نیز مستقیم به سوی چراغ ها نرفتم تا کامل مطمئن بشوم محل اعدام کردن نیست سپس به طرف آنجا روانه شدم.

*** چگونه اطمینان پیدا کردید؟ یا از روی چه نشانه ای متوجه شدید که محل اعدام و تیرباران افراد نیست؟**

- نخستین بار که از دور چشمم به چراغ ها افتاد خودم هم به این فکر افتادم آنجا هم همانند همین مکان الان خودمان است، اما زمانی که با دقت بیشتری به نور خودروها و لودرهای مکانی که افراد را تیرباران می کردند نگاه کردم و با نور چراغ های آن دوردست مقایسه کردم متوجه شدم شباهتی با هم نداشتند.

*** پرسش من هم این بود بر چه اساسی این تفاوت را متوجه شدید؟ تفاوت در چه بود؟**

- خوب چراغ خودروها و لودرها متحرک بودند و حرکت می کردند، ولی روشنایی دوردست ها ثابت بودند اینجوری متوجه شدم.

* نترسیدید به سمت آن چراغ رفتید، شاید پادگان بود؟

- واضحه که می ترسیدم، والا روح آدم به آسانی خارج نمی شود وگرنه داشت زهره ام می ترکید، ولی خوب نمی دانستم چه کار باید بکنم، با خود گفتم تا روز نشده و هوا تاریک است از آن مکان دور بشوم زیرا اگر آن نزدیکیها دستگیر میشدم بی تردید کشته می شدم اما اگر دور می شدم شاید در امان می ماندم، با خود گفتم اگر خدا بخواهد دور بشوم به آبادانی برسم، چیزی خلاصه! خدا به دادم برسد. به همین دلیل تصمیم گرفتم هرطوری شده باید راه بروم تا توان در بدنم مانده و تا شب تمام نشده زیرا ممکن است اگر روز فرا برسد هلیکوپترها بر فراز آن صحرا در حال گشت زنی پیدایم کنند. هزار فکر گوناگون به ذهنم می رسید و هزار احتمال میدادم، گاهی فکر می کردم الان شاید جنازه ها را بشمارند و متوجه بشوند من فرار کرده ام و فردا که روز از راه برسد هرچی هلیکوپتر دارن به پرواز می آورند و در آن صحرای برهوت پیدایم می کنند، به همین دلایل مصمم بودم که در هر صورتی و اینکه آن چراغها هر چه هم باشند به سمت آنها بروم. لباس هایم را درآورده و کامل برهنه و عریان شدم و همه ی آنها را داخل کتم که زیپ داشت پیچیده و بستم.

* چرا خودت را لخت کردیدی؟

- راستش لباس هایم مایل به مشکی بودند مهتاب هم کامل بود می ترسیدم از دور دیده شوم، بجز زیر پیراهنی تنم که با آن هم پاهایم را بستم زیرا پاهایم برهنه بود و شدیداً زخمی شده بود، به هر حال همه ی لباس هایم را اینگونه نگاه داشتم و پیراهن دیگری هم داشتم آنجا تنم بود که الانم نگهش داشته ام همینکه تا الان باقی مانده است. راستش لباس زیرم را نیز در آوردم داخل لباس های دیگر گذاشتم، مقداری پول هم از همان قادرکرم داخل لباس زیرم پنهان کرده بودم که در هیچ یک از بازرسی های قادرکرم، چمچمال و توپزاوا پیدایش نکردند از داخل لباس زیرم که درش آوردم گفتم انشالله به کارم خواهد آمد، اما وقتی خودم را برهنه کردم تازه متوجه شدم که زخمی شده ام، زمانی که در خودرو به سمت ما شلیک کرده بودند همه تنم غرق در خون شده بود اما باز فکر می کردم خون دوستان دیگرم است ولی الان متوجه شدم که خیر آقا خودم زخمی شده ام، خدا رحم کرده بود که گلوله تنها با پوست برخورد کرده و به استخوان نرسیده بود و تنها خراشی بر جای گذاشته بود. به هر حال آن شب تا صبح با آن حال طی طریق کرده و گهگای با شکم روی زمین ولو می شدم با خود می گفتم این کار به دو دلیل مفید است نخست آنکه

ممکن بود مردم در رفت و آمد باشند یا پایگاه و ارتش‌ها حضور داشته باشند بهتر آن است تمام وقت ایستاده نباشم و دوم برای این که جلوتر از خودم را بهتر ببینم اگر روی زمین دراز می کشیدم هر چیزی یا شیئی مقابلم می بود از دور همانند افق پدیدار می شود، در نهایت اگرچه بسیار دور بود و مسافت طولانی اما با این حال به مقصد رسیدم.

* آنجا چه مقدار از شما دور بود؟

- به خدا چگونه برآورد کنم چقدر دور بود، زمانی که من از خودرو خارج شدم هوا کاملا تاریک بود و صبح به آن ناحیه رسیدم و خدا شاهد است که گاهی اوقات از ناچاری و خستگی اندکی توقف میکردم و گرنه کل شب را راه رفتم. اگرچه مسافتی که دمدمای غروب می توانستم طی کنم در شب و نزدیکی صبح نمی توانستم، به این دلیل که پا برهنه بودم و کف پای چپم شدیداً زخمی شده بود و زمانی هم که متوجه شدم مجروحم که کلا اراده ام فرو ریخت، نزدیک صبح که هوا هنوز تاریک و روشن بود به آبی رسیدم که آن سویش نخلستان و سمت من هم که همان صحرا بود، در ابتدا خواستم به آب بزنم و از آن عبور کنم اما احساس کردم که حجم و سرعت آب بسیار زیاد است زیرا هنگامی که رسیدم آن چنان تشنه بودم با شتاب به سمت آب رفتم و همین که پایم را روی گل و لای لب رود گذاشتم آب هم

جلوی پای من در جریان بود حالتی که انگار از آن سو آب را می کشند تا من به آن نرسم، اما من به کنار آب رفتم که ناگهان به شکل موج به سمت من آمد و من روی زمین ولو شدم، اینگونه بود که متوجه شدم حجم و فشار آب باید خیلی زیاد باشد چراکه اگر آب حجم زیادی نداشته باشد نمی تواند همچین موجی درست کند. به هر حال آب خوردم و استراحت مناسبی کردم، لباسهایم هنوز داخل کتم بودند و حواسم نبود که بیرونشان آورده و پاکشان کنم اما خون و کثافتی که به تنم چسبیده بود را کاملاً شسته و تمیز کردم، نشسته استراحتی بکنم و سپس راه بیافتم به سمت چراغ های روشنایی خوب به هر حال کاملاً نزدیک شده بودم هنوز کنار آب بودم که پرنده ای لب آب جیغی کشید که باور بفرمایید در کل زندگیم همچین صدای افتضاح و ترسناکی نشنیده بودم، از صدای آن پرنده خیلی خیلی ترسیده بودم همه تنم می لرزید انگار زنده زنده پوستم را کنده باشند آن صدا تا این حد سهمناک بود. این صدا که از پرنده بلند شد من از ترس و بیم خودم را به زمین زده و به شکم دراز کشیدم، باور کنید اگر خدا بخواهد شما را نجات داده و حفاظت کند حتما وسیله و دلیل آن را نیز مهیا و فراهم می کند، پس از جیغ بلند پرنده تعدادی سگ وحشی از دور به سرعت می آمدند تنومندی و بزرگی اندازه ی سگ ها آنها را

بیشتر شبیه گرگ کرده بود از بالای سر من به دنبال صدا رفتند، اگر آن پرنده نبود من با سگها برخورد کرده و به خدا که تکه پاره ام می‌کردند زیرا من حتی نای اینکه خاک از زمین برادرم هم نداشتم، سگها به دنبال صدای پرنده رفتند و دو شدند اگر می‌گویم آن پرنده فرشته ای نجاتبخش از سوی خداوند بود تا من را محافظت کند به این دلیل است که پیشتر از آن همه عذاب و شکنجه ی روحی ترسیده بودم و جیغ آن پرنده چگونه مرا تکان داده بود اما به اندازه ی همه ی موارد قبل از سگها ترسیدم زیرا می‌دانستم تکه تکه ام می‌کنند. اما اگر خدا بخواهد تو را محافظت نماید در همه حالی کمکت میکند، سگها رفته و کاملاً دور شدند و از دیدرس خارج شدند، اگرچه مدت زمان نسبتاً زیادی نشسته و استراحت کرده بودم اما هنوز قلبم از ترس ناشی از سگها و صدای آن پرنده به تندی می‌تپید، از آن بدتر نیست که شما در بیم و هراس باشید و در تاریکی و سکوت نیز آنچنان صدای سهمناکی آنهم ناگهانی به گوشتان برسد. با آن ترس و لرز به محل چراغ‌ها رسیدم، اگرچه از دور از آن می‌ترسیدم که پادگانی نظامی باشد، اما راهی نمانده بود که متوجه شدم پادگان نیست و یک روستای بزرگ است. از همان مسیری که وارد آن آبادانی شده بودم نخستین ردیف منازلی که دیدم مقابل دربی ایستاده و بر آن کوبیدم، اما

پیش از آن که در را بکوبم راستش در منزل کوتاه بود و سوراخی به اندازه ی یک کف دست داشت که از آن نگاهی به حیاط انداختم دو نفر روی تراس حیاط خوابیده بودند، در را زدم هم زمان بلند صدا زدم «صاحب خانه»، صدای زنی را شنیدم که گفت پا شو کارگرانی هستند که می خواهند برای کار به رمادی بروند. خیلی جا خوردم چون زن صاحبخانه به کردی حرف می زد، با خود گفتم انشالله خدا به دادم رسیده این خانواده کرد هستند، به دلیل صدای آن زن که به کردی حرف می زد کمی حواسم برگشت نگاهی به خود انداختم تازه متوجه شدم که تنم برهنه است زیرا مقابل چزاغ درب حیاط ایستاده بودم، خدا شاهد است که احساس و شعورم را به کل از دست داده بودم تا جایی که یادم نبود پیش از آن که وارد روستا بشوم لباس هایم را بپوشم، همینگونه عریان داخل آبادی شده بودم در حالی که لباس هایم را بغل گرفته بودم، اما بعد از این که در آن منزل را زدم تازه یادم آمد که لختم با عجله زیپ کت را باز کرده و لباس زیر و شلوارم را پا کرده و قبایم را پوشیدم، تلاش کردم بدون زیرپیراهن و غیره روی همان تن لختم پلیورم را بپوشم اما نشد زیرا همه تنم خون بود و تنم نمی رفت پیراهنم هم دستم بود ولی فرصت پوشیدنش رو پیدا نکردم، مرد صاحب خانه در را باز کرد.

*** وی هم کردی حرف می زد؟**

- بله بله مرد خانه هم کرد بود

*** در را که باز کرد به کردی چه گفت؟**

- گفت بفرمایید

*** در آن لحظات شما چه احساسی داشتید در حالی که چند ساعت پیش آن سوی روستا در بیابان عربستان هزاران کرد هم خونتان را کشتند و شما در تصادفی شگفت نجات پیدا کرده و اکنون با یک خانواده کرد مواجه شده بودید؟**

- به خدا گمان می کردم که آسمان سوراخ شده و خدا این خانواده را پایین فرستاده تا فرشته ی نجات من بشوند.

*** زمانی که وی تعارف کرد شما چه گفتید؟**

- درخواست کمک کردم و این که مقدار نان و لیوانی آب به من بدهد، زیرا من فقیر و ندارم. مرد اندکی ایستاد و به من نگاهی انداخت و به پشت سرش اشاره ای کرد و گفت بفرمایید داخل، که نگاهم به درون حیاط افتاد دو نفر را مشاهده کردم هر کدام چوبی به دست داشتند. با این صحنه که روبرو شدم ترسیدم و ایستادم گفتم شاید این آدمها اشتباهی مرا با دزد یکی دانسته اند، به مرد صاحب خانه گفتم به نظرم شما اشتباه متوجه شده اید و فکر می کنید

من دزد هستم یا قاتلم اگر می خواهی کمکم کنی لطفا مقداری نان و لیوانی آب برایم بیاور بیرون منزل سپاسگزارت می شوم، مرد بار دیگر ولی بلندتر از مرتبه ی نخست گفت بیا داخل. خودش پیش افتاد و من هم پشت سرش وارد حیاط شدم، به نظر می رسید آن دو نفر پسرانش باشند و شاید از ترس با چوب دستی پشت سر پدرشان آماده ایستاده بودند. در این بگو مگوی میان من مهمان و مرد صاحب خانه مشخص بود همه اهل منزل بیدار شدند خانواده ای پر جمعیت بودند و تعداد زیادی دختر پسر داشتند، همگی بیدار شدند. مرا به اتاقی بردند شبیه به اتاق پذیرایی و یک چراغ نفتی آورده و روشنش کردند و کمی بعد برایم غذا آماده کردند شاید غذای مانده شب پیش بود، زیرا خوراک لوبیا آوردند. اهل منزل همه به من خیره شده بودند که آشفته و برهنه بودم، به ویژه اینکه ازین تعجب کرده بودند که پایم خم نمیشد و من ناچار بودم هر دو پایم را دراز بکشم، قبایم را روی تن برهنه پوشیده بودم سینه و گردنم کاملاً عریان بود. آنها حق داشتند که هر تصویری در مورد من داشته باشند باور کنید به نظرم هرگز کسی رو با شکل و شمایل ندیده بودند. من هم که تمام تنم خشک شده بود خودم هم که شوکه شده و بهت زده بودم، نمی دانستم چه بگویم و چگونه اوضاع و احوال خود را به دیگران تفهیم

کنم، چطوری باور می کردند. از این هم میترسیدم که آنها از افراد حکومت باشند و اگر من راز خود را فاش سازم مرا لو بدهند. این همانند که هزار جور تردید دیگر داشتم و هزار تا پرسش نزدم درست شده بود که این خانواده کرد اینجا چکار می کنند؟! با خود گفتم خوب الان اگر از من بپرسند اینجا چه کار می کنم؟ چرا کفش پات نیست؟ با این صبحدم از کجا می آیی، به کجا می روی، اهل کجایی. امیدوار بودم این سوالات را نپرسند، اما به نظر می رسید که در این خانواده احترام به بزرگتر و پدر خانواده از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده زیرا پدرشان نشسته بود و تا وی سوالی نمی کرد سایرین حق سخن گفتن نداشتند. پس از اینکه جای آوردند و صرف شد پدر خانواده دست در جیب کرد و مقداری پول درآورد و 17 دینار به من داد و گفت برایمان دعای خیر بکن. پول را از مرد گرفته و به خودش پس دادم، گفتم من از شما درخواست کمک کردم ولی منظورم پول نبود من گدا نیستم، من نیاز به جور دیگری از کمک دارم، مرد شگفت زده بود گفت چه نوع کمکی می خواهی، گفتم تو اهل اینجایی و مشخص است که این اطراف را خوب می شناسی از شما تقاضا دارم که من را راهنمایی کنید که چگونه از این ناحیه فرار کرده و خارج بشوم و به دیار خودم بازگردم. حرف که به اینجا رسید مرد پرسید تو کی

هستی، اهل کجایی؟ همه خانواده نشسته بودن و راستش من هم گیج شده بودم نمی دانستم در حضور آنها چگونه صحبت کنم، آنها هم همگی من را نگریسته و منتظر بودند پاسخ پرسش پدرشان را بدهم، همه گوش هایشان را تیز کرده بودند تا بفهمند این مهمان ناخوانده و آشفته کیست. از سکوت من آنها بیشتر آشفته و گیج شده بودند، یکی از پسران مرد پایین دست من نشسته بود- خوب زمانی که من وارد اتاق شدم کتم را لوله کرده و زیر شانه ام گذاشته بودم- معلوم بود که حالا که پدر خانواده شروع به پرسیدن کرده بود در به روی همه باز شد تا آنها هم سخن بگویند و سوالی بپرسند، پسری که پایین دست من نشسته بود چشمش به کت خونین من افتاده بود و منتظر بود که مثلاً بپرسد این خون چیست؟ زیرا بیدرنگ پس از پرسش های پدرش دستش را دراز کرده و کتم را از زیر دستم کشید و گفت این چیست؟ کتم را که کشید همه خون سیاه روی کت را دیدند و خدا شاهد است که تمام خانواده رنگشان همانند پرتقال شده بود قرمز و سفید و زرد. مرد گفت راستش را بگو تو چه کاره هستی، اگر راستش را نگویی همین اکنون تو را تحویل پلیس می دهم! در واقع در آن هنگام من تازه از گورهای دسته جمعی نجات پیدا کرده بودم و خوب بایستی امید بیشتری برای بازگشت به کردستان در من

خلق می شد. به ویژه آنکه در آن شهر خدا اینگونه نصیب کرد که وارد خانه آن خانواده ی کرد بشوم، انگار به میان قوم و خویشاوندان خویش بازگشتم تا این اندازه با دیدن آنها دلخوش و شاد بودم و امیدوار، اما زمانی که مرد صاحب خانه آنگونه و با آن لحن گفت اگر راستش را نگویی تو را تحویل پلیس می دهم، کاملاً ناامید شدم از آنکه خدا به فریادم برسد، احساس می کردم دوباره دستگیر شده ام و ترس و ناامیدی و دلهره ای عمیق وجودم را فرا گرفت، خوب حق هم داشتم من تصادفاً از مرگ رهایی پیدا کرده بودم، اگر آن پرنده هم نبود که سگها مرا میخوردند و اکنون که از آنجا خلاصی پیدا کرده بودم فکر می کردم خدا نجاتم داده و خودش هم راه رهاییم را پیدا می کند یا به من نشان خواهد داد. به ویژه آنکه وارد خانه ای شدم که کرد بودند و با خود گفتم خدا خودش این فرشته را نازل فرموده، حالا که با این حال و آن اوضاع نامعلوم که همه امیدت شده بود این که یک مرد بامعرفت و یک جوانمردی تو را از آن مخمصه نجات دهد می بینم وی هم تهدیدم می کند اگر راستش را نگویی تو را تحویل پلیس می دهم! از آن سو می ترسیدم راستش را بگویم اوضاع از این که هست بدتر شده دیگر بی تردید و بی شبهه مرا تحویل بدهند، از دیگر سو ترسم ازین بود اگر دروغ بگویم متوجه بشوند و رازم

فاش شود، واقعیت را نیز اگر بگویم احتمالا بدتر به ضررم باشد، باز به خود می گفتم خوب شاید صاحب خانه مرد خوبی بود و اگر راستش را گفتم راه نجاتی برایم پیدا کرد. با خودم خیلی کلنچار رفتم و در نهایت با خود گفتم بهتر است راستش را بگویم مگر اینکه رحم و شفقت در دلش نباشد و رغیر این صورت حتما کمکم خواهد کرد. گفتم من به خدا سوگند می خورم راستش را بگویم، اما من هم پرسشی دارم، مرد گفت بفرمایید. گفتم مطالبی که خواهم گفت اگر جایی بازگو کنید برای خودتان دردرساز خواهد شد و اگر حکومت ماجرا را بفهمد همه شما را اعدام خواهد کرد به همین دلیل اگر واقعیت را بگویم از این خانه بیرون نخواهد رفت؟ مرد گفت نخیر نترس اینها همه خانواده خودم هستند، ان پسرم است و آن هم دخترم، آن یکی عروسم و دیگری هم دامادم، با دست به آنها اشاره می کرد انگار که بخواهد آنها را به من بشناساند. به هر حال از روی اجبار شروع به تعریف سرگذشت خود کردم، اینکه اهل کجایم، کجا دستگیر شده ام و چرا دستگیرم کردند و چه بر سر آن مردم آوردند، من چگونه نجات یافتم و خلاصه از آغاز تا رسیدنم به منزل خودشان را بازگو کردم. سخنانم که به اتمام رسید رو به دخترانش گفت بروید تنور را روشن کنید، همین را گفت و سکوت کرد، همه ساکت نشسته بودند، یکی

یا دو نفر از زنان خانواده از اتاق بیرون رفتند مشخص بود می خواستند تنور را روشن کنند، داشتم دق مرگ می شدم از ترس، شدیداً پشیمان بودم که چرا همه داستان را برایشان بازگو کردم، میترسیدم، با خود کلنجار می رفتم که چرا گفتم اگر حکومت ماجرا را بفهمد همه آنها را اعدام می کند، چه کسی ادعا دارد که در صحرای عربستان اصلاً کسی اعدام شده است، می ترسیدم تنور را برای آن روشن می کنند که مرا بسوزانند تا کسی متوجه نشود شخصی همانند من وارد خانه آنها شده است. در ضمن بازگو کردن سرگذشت خود و ترس شدیدی که بر وجودم مستولی شده بود همه ی فجایی غم انگیزی که بر من گذشته بود نیز یادم آمد، چگونه دستگیر شدم و چگونه آن همه مردم بی گناه را کشتند. به نظرم آنها متوجه نگرانی و اضطراب من شده بودند به همین دلیل صاحبخانه ناگهان و بی مقدمه شروع به بازگویی سرگذشت زندگی خودشان و این که اهل ایران هستند و نزدیکی قصر شیرین ساکن بوده اند، زمانی که صدام آنجا را اشغال کرد وی و خانواده اش نتواسته اند خود را از دست سپاه صدام نجات دهند و همه آنها را به این اردوگاه منتقل ساخته و در واقع همه ی ساکنین این شهرک بزرگ کرد ایرانی اند که در نزدیکی رومادی ساکن شده و در واقع به نوعی زندانی هستند و برای رفت و آمد به خارج

از کمپ باید مجوز عبور و مرور داشته باشند، به هر حال مرد از مشقت ها و نگون بختیهای خود بسیار سخن گفت. هرچه مرد بیشتر داستان زندگی خود را بازگو می کرد من هم اوضاع روحی ام بهتر می شد و آرامتر می شدم، احساس کردم بلایی که سر آنها آمده بدتر از رنجهای ما بوده وی نیز از خدایش بود که روزی عقده و گره دل خود را بگشاید، از آن آشفتگی و حیرت بیرون آمده بودم و ترسم فرو ریخته بود اما هنوز برایم مثل معما بود چرا پس از اینکه من ماجرای خود را تعریف کردم دستور داد که تنور را روشن کنند، در همین هنگام یکی از دختران وارد شده و گفت تنور روشن است، انگار که صدای مهیبی شنیده باشم دلم لرزید. پدرش گفت آن کت را ببرید و بسوزانید. کت خونینم را برده و سوزاندند و اثری از آن به جای نگذاشتند. در این لحظه انگار آبی بر روی آتش ریخته باشند دلم آرام گرفت و خنگ شد و برایم روشن شد که این مرد نگران و دلسوز من است و کمک خواهد کرد تا نجات یابم وگرنه چرا باید کت خون آلودم را بسوزاند. یک پیراهن مشکی برایم آوردند و من هم پوشیدم و یک جفت کفش پلاستیکی نیز آوردند که مردم روستاهای خودمان نیز از آن می پوشیدند مخصوصا هنگام فوتبال بازی کردن، در مناطق ما به آن «مارادونا» می گفتند، مرد گفت بیا بپوش ببین اندازه ی پاهایت هست یا نه،

من هم که پاهایم کاملاً زخمی و خونین بود ولی وقتی پایم کردم دیدم اندازه است، بعد مرد گفت کفش ها را آن سمت بگذارید و خلاصه بردند بیرون گوشه ای گذاشتند.

خلاصه تا هوا روشن شد ما همچنان به گفتگو مشغول بودیم و از او اطلاعاتی به دست آوردم که چگونه از اردوگاه فرار کنم و ماشین اردوگاه تا کجا می تواند برود و ایست بازرسی ها کجا قرار دارند، البته خوب من هم پرسش های زیادی در مورد فضای اردوگاه و زندگی در آنجا و خود ساکنینش پرسیدم و اطلاعاتی که لازم بود را به دست آوردم. وی هم خیلی راهنمایی کرد که چگونه بروم و داخل خودرو چگونه رفتار کنم. در ضمن اضافه کرد که داخل اردوگاه باید مواظب و هوشیار باشم، می گفت چون تو عراقی هستی و تو را ببینند خیلی بد خواهد شد زیرا با این اوضاع نابسامانی که داریم میان خود ما هم آدمهای بد زیادند. خدا خیرشان بدهد سر صبحی من را به خانه خود راه داده و غذا و لباس و کفشم را تامین کردند، اما حاضر نشدند کمک کنند که مرا از ایست بازرسی عبور دهند.

*** کدام ایست بازرسی؟**

- ایست بازرسی اردوگاه.

*** از کجا می دانستی که آنجا ایست بازرسی دارد شما که پیش تر آنجا را ندیده بودید؟**

- نه بابا کی دیده بودم، اما عرض کردم که با مرد صاحب خانه زیاد حرف زدیم و اطلاعات لازم را گرفتم، وی گفته بود که یک ایست بازرسی برای کمپ گذاشته اند و هر کسی که می خواهد از اردوگاه خارج شود باید برگه ی عبور و مرور داشته باشد، گفت که تنها مجوز 8 ساعتی صادر می شود و جوانانمان روزانه در این مدت 8 ساعت در رومادی کارگری میکنند و بازمی گردند. گفت من نمیتوانم با تو بیایم چون اگر اهالی اردوگاه من را با تو ببینند بلای تو را سر من نیز می آورند، اما بهم آدرس مسجد و ترمینال شهرک را داد.

*** قصد داشتی کجا بروی که آدرس ترمینال را از وی گرفتی؟**

- به رمادی؟

*** چرا؟ چرا رمادی؟**

- من که نمی دانستم جایی که هستم کجاست، یا به کجا نزدیک است، از حرفهای مرد متوجه شدم که نزدیکیهای رومادی قرار دارد، که البته همین که گفت زیاد اردوگاهشان با رومادی فاصله ای ندارد داشتم از خوشحالی بال دربیارم.

* چرا خوب؟

- یکی از خواهران من در سال ۱۹۸۷ به رومادی کوچانده شده بود و شنیده بودم که از کرکوک هم بیساری از کردها را به اجبار به رومادی فرستاده بودند، به این امیدوار بودم که اگر آنها کمک کنند که به رومادی برسم می توانم به منزل خواهرم بروم و خوب آنها می نوانند من را به کردستان بازگردانند.

* پیشتر رومادی را دیده بودی؟

- خیر

* پس از آن خودتان تنها و بدون کمک به ترمینال رفتید؟

- نخیر جرات نکردم.

* پس چه کار کردید؟

- گفتم که مدت زمان زیادی منزل آنها ماندم و با هم حرف زدیم، معلوم بود که خیلی دلش برایم سوخته اما روشن بود جرات نداشت از آن بیشتر کمک کند، خوب البته گفت که میان خودشان هم انسان های بد هست و خوب نیست بفهمند به خانه ما آمده ای یا اینکه مرا با تو ببینند. اما آنقدر دقیق وضعیت داخل اردوگاه را شرح داد که اگر خودم هم به سمت ترمینال می رفتم به احتمال زیاد پیدایش میکردم.

*** کی از آن منزل خارج شدید؟**

- به ساعت راستش نمی دانم ساعت چند بود، اما به نظرم اطراف ظهر بود.

*** پس از خروج از منزل به کجا رفتید؟**

- به طرف مسجد رفتم.

*** حالا چرا مسجد؟**

- راستش آن مرد پیشنهاد داد نخست بروم مسجد که به ترمینال نزدیک بود و سپس به آنجا بروم، یا شاید هم کسی پیدا شد کمک کرد.

*** ناخوشایند شما نبود که چند ساعت پیش با امیدی فراوان به منزل آن مرد رفتید و اکنون وی اینگونه جوابتان می کرد؟**

- خیر، آن خانواده خیلی به من کمک کردند، مگر خداوند پاداش آن همه ی خوبی آنها را بدهد. درست که آن مرد مرا تا ترمینال همراهی نکرد، اما خیلی راهنماییم کرد. موقعیت کوچه های آنجا را برایم تشریح کرد، طوائف آنجا، چگونه رسیدن تا ترمینال، برنامه رفت و آمد سرویس های ایاب و ذهاب آن اردوگاه به رومادی. اما به هر حال ناخوشایند بود بله اگر اختیار با من بود دوست داشتم من را همانند یک

کرد (شاید کرد ایرانی منظور باشد) با خود سوار خودرو می کردند و مرا تا کردستان همراهی می کردند، اما خود آنها هم اوضاع و احوال چنان مناسبی نداشتند و بیشتر شبیه به اسرا زندگی می کردند.

* بالاخره مسجد را پیدا کردید؟

- بله، دست و صورتم را شستم، پسری کنارم آمد خدا شاهد است انگار یک شیشه ی کامل عطر یا ادکلن روی خود پاشیده باشد، پسر جوانی بود دستاری سیاه به سر پیچیده بود. اندکی مرا ورنانداز کرد و پرسید تو عراقی هستی؟ گفتم خیر، گفت پس منزلتان کجاست؟ من هم اسم کوچه ای را به زبان آوردم که آنمرد گفته بود. اندکی بعد گفت با لهجه ی خودشان گفت بلدی؟ مفهوم و معنای کلمه را نفهمیدم اما الکی گفتم بله، خوب بود که دیگر سکوت کرد. پا شدم و از آنجا را ترک کردم راستش به آن پسر مشکوک شدم شاید داشت بررسی می کرد که هویتم را کشف کند، مخصوصا که پیشتر مرد صاحب خانه گفته بود میان آنها هم انسان های بد پیدا می شود، دیگر ترس وجودم را گرفت و با خود گفتم به خدا این جوان متوجه شده که من ریگی به کفش دارم، حالت بسیار بدی بود. با توجه به این که مرد که صبح به خانه اشان رفته بودم گفته بود آنجا به رومادی نزدیک

است احساس خوشحالی می کردم که فاصله چندانی با منزل خواهرم ندارم و فکر می کردم اکنون آنها از اینکه من اینجا هستم اطلاع داشته و چشم به راه من هستند تا پیش آنها بروم. به همین دلیل این جوان چستار سیاه آشوب به دلم انداخت و فکر می کردم این عذاب الهی بود که نازل شد. از سوی دیگر می گفتم خوب شاید خیری در کار باشد به همین دلیل هم بود که جرات نکردم به سمت ترمینال بروم و در اردوگاه درنگی کردم و به این می اندیشیدم انشالله عصر که شد و هوا کمی تاریک شد، میروم. شاید اینگونه بهتر و مناسبتر باشد. به هر حال اینگونه شد که وقتی از مسجد بیرون آمدم مستقیم به سمت جایی که آدرسش را گرفته بودم و به ترمینال ختم می شد نرفتم، الکی و بی هدف راهم را به سمت داخل شهرک کج کردم، چرخ زدم، منزلی را دیدم که با چرخت سقف آن را درست میکردند گفتم الان فرصت است خودم را داخل این خانه بیاندازم خوب تعدادی هم کارگر هم در آن منزل کار میکردند. اما خوب از طرف دیگر می ترسیدم نمی دانستم چگونه و به چه بهانه ای وارد منزل بشوم، گفتم شاید اندکی فرصت استراحت به من بدهند تا هوا تاریک می شود، روشنی روز که نماند می توانم حتی پای پیاده تا رومادی بروم. در نهایت تصمیم گرفتم به سمت آن خانه بروم، رو به خدا کرده و گفتم خدایا تو

هیچ باکی از هیچ کسی نداری من را از مردن نجات دادی
من نزد این مردها می روم خدایا نجاتم بده یا رهایم کن.
از دور نگاهی به مردهای در حال کار انداختم یکی از آنها
خیلی توجه من را به خود جلب کرد، کاک محمد نامی بود
در «خالوبازیان»، خدا شاهد است انگار با آن کاک محمد
سیبی بودند از وسط نصف شده باشند، نمی دانم به دلیل
التماسم بود که خداوند صورت آن مرد را به من نشان داد
تا جرات کنم و نزد آنها بروم یا خودش به راستی شبیه
کاک محمد بود آن را خدا می داند و بس، نزدیکشان رفتم
و سلام کردم و گفتم شما مهمان می پذیرید، یکی از مردها
پاسخ داد قدم مهمان روی چشمانمان بفرما داخل، وارد
منزل که شدم زن و مردی مسن که لباس تمیزی به تن
داشتند نشسته بودند، سلام کردم و نشستیم. خوش آمد
گویی کردند و نشستیم پیرمرد با من شروع به حرف زدن
کرد و من هم که آنها را دیدم و اینکه نشستیم و گپی میزنیم
زندگی روزانه روستای خودمان جلوی چشمانم می آمد، در
رویایی عمیق غرق شده بودم تصویر خانه خودمان و سر
رسیدن ارتش و جاش و دستگیر کردنمان و زندان تا اعدام
ها و آنهمه داد و بیداد داخل خودرو و صدای شلیک همه و
همه در گوشم صدا می کرد. ناگهان صدای بلندگو به گوشم
رسید دلم یهو ریخت آنچنان شوکه شدم و از جا پریدم که

نفسم به شماره افتاد ترس تمام وجودم را گرفت احساس کردم هدف صدای آن بلند گو من هستم و متوجه حضور من در اردوگاه شده اند و اینگونه به دنبالم هستند و در اردوگاه اطلاعاتی می خوانند که من را پیدا کنند، اهالی منزل هم از تکان خوردن و حالت من متوجه ترسم شدند و پیش از اینکه من چیزی بپرسم زود خودشان گفتند خواربار کوپنی (بایعی یا کالایی که دولت مجانی به خانواده ها می داد) آورده اند این صداها برای آن است. پس از آن من هوش و حواسم سر جای خود آمد و اینکه کجا هستم، حالا غصه این داشتم خوب ظهر من چه توضیحی به آن چهار مرد بدهم، چه بگویم، چه داستانی سر هم بکنم که باورشان بشود، خودم را چگونه و چه معرفی کنم؟ به هر حال مردها دست از کار کشیدند حواسم بود که دارند دست و صورتشان را می شویند، شنیدم صاحب خانه می گفت به خدا نباید بروید و آنها اصرار داشتند بروند، من هم از خدا التماس میکردم که بروند و تنها صاحب خانه بماند، راستش خدا ساخت و دو نفرشان رفتند و فقط یکی از آنها ماندگار شد. خلاصه وارد که شدند به من خوش آمد گویی کردند، صاحب خانه و آن یکی مرد را می گویم که پسرعمه خودش بود.

*** شما از کجا متوجه شدید که پسر عمه اش است،
پرسیدید؟**

- خیر بعدا برایم روشن شد، اولش که نمی دانستم. به هر حال که پسر عمه اشان و مرد صاحب منزل نشستیم و پیرمرد و زنش وارد شدند که مرد مسن بالای اتاق نشست. نهار کشیدند و شروع کردن به حرف های معمولی زدن، چون من مهمان بودم به من تعارف کردند و من هم دستم را به سمت غذا دراز کردم یک ران مرغ برداشتم و خواستم به سمت دهانم ببرم که خدا شاهد است انگار فیلم نگاه میکنم همه دوستانم جلوی چشمانم ظاهر شدند، دیروز ما در چه شرایطی بودیم و دوستانم چه بر سرشان آمد، تصویر صورت یکایک دوستانم در خودروی خودمان و جنازه های داخل آن گورهای دسته جمعی همه و همه در ذهنم رژه می رفتند کنار سفره گیج و مبهوت شده بودم، سایرین هم دست از خوردن کشیدند و همگی به من خیره شدند. من شوکه بودم و آنها هم از حالت من ناراحت و غمگین شده بودند. شاید حتی با من حرف هم زده باشند یا پرسشی هم پرسیده باشند اما من حواسم به هیچ جا نبود و فقط آنها را می دیدم ولی نمی توانستم حرفی سخنی بزنم و تنها به آنها می نگریستم. آنها هم غمگین از احوالات پریشان من بودند و به همدیگر نگاه می کردند، من بیشتر غم این

داشتم چگونه پاسخ این مردها را بدهم اگر سوالی پرسیدند، اما اکنون بدون آنکه آنها چیزی بپرسند من در حالتی فرو رفتم که نگفته به من شک کنند! صاحب خانه پرسید چی شده برادر چرا دست از خوردن کشیدی، نگاهی به دست من و نگاهی به غذا کرد، انگار فکر کرده بود شاید چیز بدی در غذا افتاده و من نتوانسته ام بخورم. اما پس از اینکه دست من و غذای مقابل را ورناندازی کرد باز پرسید چرا غدایت را نمی خوری؟ من پاسخ دادم گرسنه نیستم، اما گفته من پاسخی نبود که آنها را متقاعد کند گرسنه نیستم چراکه در ابتدا همانند آنها سر سفره حاضر شدم و دستم را به سمت غذا برده و تکه رانی برداشته بودم و حتی می خواستم در دهان بگذارم که ناگهان احوالم پریشان شد و نتوانستم بخورم گفتم گرسنه نیستم. پیرمرد منزل گفت خوب شاید گرسنه اش نیست بنده خدا، و بین خودشان هر کسی حرفی زد. همسرش که پایین دست من نشسته بود گفت بابا جاسوس است، متوجه بودم که شوهرش با صورتی برافروخته و عصبانی نگاهی به زنش انداخت. مرد گفت چه مشکلی داری چرا نهارت را نمی خوری؟ گفتم شما بفرمایید من نمی توانم، گفت اگر تو نخوری ما هم نمی خوریم، گفتم شما بفرمایید من قول می دهم مشکلم را برای شما بازگو کنم، اما آنها حاضر نشدند که غذایشان را بخورند و سر سفره نشسته بودیم که از صاحب خانه

پرسیدم آن پیرزن و پیرمرد چه نسبتی با تو دارند، گفتی پدر مادرم هستند، گفتم پس این مرد، گفت پسر عمه ام است آن زن هم همسرم، گفتم پس ایرادی ندارد حرفم را بزنم، مرد گفت بفرما مشکلی نیست. گفتم من گرسنه نیستم شما حسابی مشغول کار بوده اید بفرمایید میل بفرمایید من هم داستانم را تعریف می کنم. از صاحب خانه پرسیدم تو چکاره هستی؟ گفت من کدخدای این اردوگاهم، هر غریبه ای که وارد اردوگاه می شود نزد من می فرستند یا هر کسی برای ملاقات و دیدوبازدید کسی بیاید باید سری به من بزند، هر کس را هم که اینجا دستگیر کنند می آورند من شناساییش کنم که آیا آشناست یا خیر، نمی دانم واقعا مرد راست می گفت به این دلیل این حرفها را زد که من به حرف بیایم و مشکلم را برایشان بازگو کنم. اما به هر حال برای من مردی اینگونه و با این توصیفات که گفت همانند فرشته ای آسمانی بود. خلاصه وار آنچه بر سرم آمده بود برایشان تعریف کردم، اهل کجایم در کدام روستا ساکن بوده ام و چگونه اسیر شده ام چه بر سرمان آمده و چگونه سر از این اردوگاه در آورده ام و پس از اتمام داستان به او گفتم حالا از تو درخواست کمک و همکاری دارم، وارد منزلت شدم و اکنون تو هستی و وجدانت هر کاری می خواهی می توانی با من بکنی من در دستانت توام و تنها یک تقاضا دارم من را می کشی یا نجاتم می دهی برایم

تفاوتی ندارد فقط مرا تحویل حزب بعث نده. من خودم الان از خدا التماس می کنم که چاهی باشد و خودم را در آن انداخته نجات پیدا کنم از این درد و رنج، حالات می کنم اگر خودتان مرا بکشید. اگر هم کمک می کنید که به رومادی برسیم که ثوابی است برای خدا انجام می دهید. پس از اینکه حرف های من تمام شد، همه ی آنها گیج و متحیر شده و کسی دیگر دست به غذا نزد، زنش گفت من یک بار دیگر می گویم محمد به خدا این جاسوس است، د ریاسخ مرد ناسزای زیادی به زنش داده و او را به اتاقی دیگر فرستاد و به من هم گفت مطالبی که می گویی همه درست و واقعیت است این حکومت بسیار بیشتر از آن ستمگر و ظالم است. حال تو از ما چی می خواهی؟ گفتم من خودم را به دست تو و خدا سپرده ام، می خواهم به رومادی بروم، گفت خوب از رومادی چگونه نجات پیدا می کنی، گفتم منزل یکی از خواهرانم آنجاست به رومادی برسیم خدا بزرگ است. سپس کمی خدا را شکر کرد و دلداریم داد و گفت قبول حالا کمی استراحت بکن بعد از ظهر یکی از ماشینها به سمت رومادی حرکت خواهد کرد انشالله راهیت خواهیم کرد. اهل منزل نهار را خورده و وضو گرفتند، بعد از نماز ظهر وی ورقه ی کوچکی آورد و اسامی خود و طایفه اش را نوشته و گفت بهتر است این همراهت باشد اگر خدای ناکرده میان راه به تو گیر دادند بگو منزل این اشخاص بوده ام برای

اینکه مستقیم تو را نزد ما بازمیگردانند، برگه را گرفته در جیبم گذاشتم و مدتی بعد کاغذ را بیرون آوردم و گفتم برادر اگر من گرفتار شدم دست کم بگذارید تنها من درگیر ماجرا باشم تو چرا دچار مشکل شوی. اگر دستگیر شدم فقط من از بین بروم و اگر خدا هم نجاتم داد و زنده ماندیم بی تردید روزی همدیگر را باز خواهیم دید. به هر حال شروع کرد به کشیدن مسیر و کروکی آن از منزل تا ایست بازرسی سر راه و اینکه اکنون از چه مسیری و چگونه به ترمینال می رویم و چطوری از ایست بازرسی عبور می کنیم، تا گفت از ایست بازرسی عبور می کنیم ترس سراپای وجودم را گرفت، انگار احساس کرد من ترسیده ام گفت نترس من همراهت باشم در ایست بازرسی ورقه ی مجوز از تو نخواهند خواست اما تو میان من و این فامیلان بشین و در ایست بازرسی فقط دستت را بلند کرده و سلام بده و اصلا به آنها نگاه نکن، از خانه بیرون آمده و به سمت ایست بازرسی به راه افتادیم خوب ترمینال پشت ایست بازرسی بود به همین دلیل می بایست از وسط ایست بازرسی عبور کنی تا به ماشینها برسی، توی راه خواست مقداری پول به من بدهد گفتم دارم و تشکر کردم، به هر حال بر اساس برنامه وی بدون آنکه دست و پایمان را گم کنیم در حال گپ زدن به سوی ایست بازرسی رفتیم. به آنجا که رسیدیم شخصی روی صندلی تکیه داده بود معلوم بود کاک محمد را

خوب می شناخت ما که با دست سلام کردیم پاسخ سلام ما را داد و بدون آنکه چیزی بگوید با دست اشاره کرد بروید و ما هم گذشتیم، اما راستش چشمم که به آن لباس نظامی افتاد ترس و دلهره همه ی وجودم را فرا گرفت اگر کسی دقیق به صدای تپش های قلبم گوش می داد از روی ضربان تند آن متوجه می شد که من فراری هستم راستش خیلی ترسیده بودم، به ترمینال که رسیدیم فقط یک ماشین بود که آنهم مسافر نداشت.

* چه نوع خودرویی بود؟

- از این مینی بوس های ۱۸ نفره آبی بود، فقط راننده داخل آن بود. کاک محمد گفت الان سرو کله ی مسافرها پیدا می شود، تو تنها تلاش کن خیلی عادی رفتار کنی تا متوجه چیز مشکوکی نشوند، گفتم چشم اما کرایه راه چقدر است و چه گونه پولش را بپردازم. گفت تو کاری به این چیزها نداشته باشم الان خودم با راننده حرف می زنم. برای پیاده شدن هم به راننده سفارش می کنم که در رومادی در محله کردنشین تو را پیاده کند (حی اکراد)، پرسیدم راننده کرد است یا عرب، گفت کرد است نترس، با راننده کمی صحبت کردند و بعدش آنها بازگشتند و من ماندم و راننده مینی بوس.

*** در مورد شما به راننده چه گفت؟**

راستش نمی دانم زیرا از من فاصله گرفته و دو نفری با هم و تنها حرف زدند، اما زمانی که می خواست برود به راننده گفت از رومادی که برگشتی سری به منزل ما بزن چون کارت دارم.

*** تو اصلا نترسیدی که شاید قصد بدی داشته باشند؟**

- برادرم چه می گویی، به خدا مرد دیگری همانند او نیست آن کمکی که او به من کرد هر کسی حاضر به انجامش نمی شد، اگر قصد بدی داشت دست کم می توانست در همان منزل خودش مرا بیرون انداخته و کاری به کارم نداشته باشد و خوب اینگونه بی تردید من لو می رفتم و حتما کشته می شدم.

*** پس از رفتن کاک محمد با راننده اصلا حرفی رد و بدل**

نکردید؟

- خیر خیر، فقط کاک محمد پیش از رفتن به من گفت برو عقب ماشین بشین با هیچ کس هم حرف نزن که از روی لهجه ات متوجه غریبه بودننت نشوند و تنها همین ایست بازرسی تا رومادی هست نترس و به کمک خدا انشالله به سلامت به رومادی خواهی رسید.

* چه مدت پس از رفتن آنها مینی بوس راه افتاد؟

- به نظرم حرکت ماشینها بر اساس برنامه ی قبلی و سر ساعت خاصی باشد، چون خیلی طول نکشید که مسافران زیادی از راه رسیده و ماشین پر شد، اما پیش از آنکه راه بیفتد، ماموری که در ایست بازرسی از کنارش عبور کرده بودیم به طرف ماشین ما آمد خدای من ترس وجودم را گرفته بود میگفتم این نقشه و توطئه بوده و الان دستگیرم میکنند، به این سو و آن سو نگاه می کردم انگار به دنبال این بودم راه فراری بیابم، راستش آنقدر ترسیده بودم اگر کمی بیشتر طول می کشید حتما لو می رفتم، اما خدا رو شکر ماموری که گفتم نزد راننده رفت، اینگونه متوجه شدم که از راننده خواست برایش گوجه فرنگی و ازین خرت و پرت ها بخرد، بعدش راننده گفت آن یکی کرایه اش حساب شده و دستش را به سمت من دراز کرد و گفت لطفا کرایه ها را جمع کنید، خدا خیرش بدهد خیلی آرام شدم روشن شد کاک محمد با راننده حرف زده بود که من را صحیح و سلامت به رومادی برساند، همه مسافران پول خود را دادند، مطلبی برایم جالب توجه بود و آن اینکه ربع دینار عراقی را می دادند و می گفتند بیا این هم پنج تومان.

*** مینی بوس چند نفر مسافر همراه داشت؟**

- خود ماشین که ظرفیت هجده نفر داشت و به نظرم همه ی صندلی ها پر شده بود.

*** روی صندلی کنار دست شما چه کسی نشسته بود؟**

- من که ردیف آخر نشستم و اولش که تنها بودم ولی وقتی ماشین پر شد ما شدیم پنج نفر.

*** ایست بازرسی سر راهتان بود؟**

- عرض نکردم که ایست بازرسی بین ترمینال و اردوگاه قرار داشت؟ باید از ایست بازرسی می گذشتیم تا به ترمینال برسیم.

*** ماشین زود به طرف رومادی راه افتاد یا خیلی توقف داشت؟**

- به محض اینکه کرایه ها را جمع کردند به راه افتاد. من کنار پنجره نشسته بودم از یک سو دوست داشتم زیرا می توانستم به بیرون خیره شوم تا کسی سر صحبت را باز نکند از دیگر سو خیلی ناراحت کننده بود هنگامی که چشمم به آن بیابان برهوت می افتاد دیروز غروب یادم می افتاد که در همچین بیابانی آن همه چاله مرگ دیده بودم که پر بود از اجساد کردهایی که زیر خاک مدفونشان کرده بودند، دوستانم را به یاد می آوردم، گورهای دسته جمعی، سربازانی که تیراندازی می کردند جلوی چشم ظاهر می شدند، خلاصه آن دشت پهناور به نظرم شبیه یک گور دسته

جمعی بزرگ می آمد، ناگهان حواسم که سر جایش برمی گشت دوباره می شد همین صحرای برهوتی که هست. مغزم داشت منفجر می شد. ناگهان از دور مردی را دیدم که کنار جاده ایستاده بود ماشین ما که عبور می کرد از دور هی دستش را تکان می داد که او را سوار کنیم. مرد لباس کردی و شلوار و «مراخانی» (مدلی از مدل های لباس کردی مردانه) به تن داشت. بی دلیل احساس کردم او هم همانند من آدم گرفتاریست که آن سوی ایست بازرسی ایستاده است. وی از دور بدون وقفه دستش را تکان می داد، من داخل ماشین داشتم آتش می گرفتم از ناراحتی، از آن می ترسیدم که مینی بوس ما او را سوار نکند. دوست داشتم داد راننده را صدا بزنم که آن شخص را نیز سوار کند و سوی دیگر می ترسیدم که لو بروم من اینجا داخل ماشین و آن مرد آن بیرون در آن دشت برهوت چرا من درخواست کنم که سوارش کند؟! التماس می کردم از خدا راننده را متوجه آن مرد کرده تا توقف کند و سوارش نماید. خلاصه خدا چاره ساز شده و مینی بوس ما کنار وی رسید و توقف کرد، اندکی بعد درب ماشین باز شده و مردی پس از سوار شدن گفت «علیکم السلام»، نمی دانید با چه احساس دلتنگی به او می نگریستم و باورم شده بود که او هم سرگذشتی چون من دارد. راستش همین که سوار مینی بوس شد او را بازشناختم.!!

*** کی بود؟**

- کاک فرج

*** کدام کاک فرج؟**

- کاک فرج توپخانه

*** تو پیشتر کاک فرج را می شناختی؟**

- بله، من که سرباز فراری بودم وی را در توپخانه دیده بودم. اهل همان منطقه بود و همگی یکدیگر را به واسطه او می شناختیم.

*** شما فوراً او را شناختید و متوجه شدید که کاک فرج است؟**

- راستش همین که سرش را داخل ماشین آورد فهمیدم خودش است.

*** درست اما همانگونه که در کمپ کردهای ایرانی که شخصی را دیدید و به گمانتان آمد کاک «محمد خالوبازیانی» است و وی هم نبود، فکر نمی کردید این شخص هم تنها شبیه کاک فرج بوده و خود او نباشد؟**

- بی تردید خیلی تفاوت دارد که کسی به دیگری شباهت داشته باشد با آنکه تو خود شخص را ببینی.

*** شما پیشتر چند مرتبه کاک فرج را در توپخانه ملاقات کرده بودید؟**

- بارها و بارها.

*** با هم دوست بودید؟**

- نخیر خودش که دوستم نبود، چون به لحاظ سنی از ما بزرگتر بود، اما برادرانش را می شناختم و خوب به واسطه ی چوپانی و دامداری برادرانش بیشتر با من دوست بودند تا خودش.

*** خوب زمانی که وی را بازشناختید چه واکنشی داشتید حرفی زدید؟**

- زمانی که وی وارد مینی بوس شد و گفت «سلام علیکم»، من هم بی درنگ پاسخ دادم «علیکم السلام» کاک فرج بفرما اینجا بشین، با دست میان خودم و نفر کناری ام را نشان دادم.

*** وی چه گفت؟**

- چیزی نگفت و مستقیم به سمت من آمد

*** خوب نترسیدید یا فکر نکردید که میان آن همه آدم شما به آن شکل عجیب پاسخ سلام وی را داده اید شاید سایرین به شما شک کنند؟ به ویژه آنکه کاک فرج ایست بازرسی را دور زده بود و آنسوتر ایستاده بود، شاید مردم می پرسیدند تو این مرد را از کجا می شناسی؟**

- بابا جان، برادر، در آن بیابان و در آن اوضاع و احوال پریشان من یک آشنایت را ببینی مثل این است که خدا فرشته ای را نازل کرده، دیگر چگونه صدایش نزنم. من تحت تاثیر شرایطم کی به این فکر می کردم چه کاری خوب است و چه کاری بد. خدا خدا می کردم کسی همراه و همرازم باشد تا اندکی از آن بیم و هراس و دلهره نجات پیدا کنم، اصلا نمیتوانید تصور کنید چقدر لذت بخش بود در آن شرایط خدا یک دوست را برایم فرستاده بود.

*** خوب میان تو نفر بغل دستی جا برای نشستن بود که شما کاک فرج را صدا زدید کنارتان بنشیند؟**

- نخیر راستش، ماشین پر بود، اما من از ذوق این که او را شناختم نتوانستم ساکت بمانم و بی تامل صدایش زدم، اما خیری در این کار بود که نتوانستم خودم را نگه داشته و او را به کنار خود دعوت نکنم. به نظرم اگر کنار من نمی آمد و جای دیگری نمی نشست بی تردید در آن اوضاع و احوال

آنقدر به هم نگاه می کردیم که بیشتر جلب توجه می شد و شک برانگیز می بود تا اینکه مستقیم بیاید کنار دست خودم.

*** جا برایش باز کردید؟**

- بله، کاک فرج که به سمت من آمد من هم رو به بغل دستیم گفتم اگر زحمت نیست و مانعی ندارد بگذارید این شخص هم کنار دست ما بنشیند.

*** راضی شد؟**

- بله

*** کاک فرج هم تو را شناخت؟**

- خیر نشناخت، یا خواست اینگونه وانمود کند که مرا نشناخته است.

*** از کجا می دانید می خواست اینگونه وانمود کند؟**

- راستش از او پرسیدم کاک فرج مرا به خاطر می آورد، آرام گفت نمی شناسمت. گفتم من «عوذیر» هستم، گفت بله عوذیر و آه بلندی کشید. اما برای اینکه کسی به ما شک نکند دست در جیب کرده و ربع دیناری را در آورده و به بغل دستیم دادم و گفتم اینهم پنج تومان کرایه ی این آقا.

*** ربع دیناری به او دادید؟**

- بله ربع دینار عراقی

*** خوب چرا گفتید اینهم پنج تومان؟**

- من نمی دانستم که ربع دینار چند تومان می شود یا کرایه ی ماشین چقدر بود، اما پیش از آنکه مینی بوس حرکت کند بین خودشان که کرایه را جمع کردند دیدم ربع دینار عراقی را داده و می گفتند پنج تومان، برای اینکه متوجه نشوند من عراقی هستم و این مردی هم که تازه سوار شده چیز مشکوکی وجود ندارد ناگهان به ذهنم رسید که کرایه را حساب کنم و خوب بی اراده گفتم پنج تومان تا گمان کنن از اهالی اردوگاه خودشان هستم.

*** خوب زمانی که همان اول پیش از آنکه ماشین راه بیفتد داشتند کرایه را جمع میکردند کسی از تو نپرسید که پول بده و کرایه ی ماشین را بخواهند؟**

- خوب مگر عرض نکردم کاک محمد با راننده حرف زده بود، به همین دلیل هم وی مستقیم به من اشاره کرده و گفت این یکی کرایه اش حساب شده، و خوب دیگر کسی از من کرایه نخواست.

* با فرج حرف دیگری به میان نیامد؟

- بله که حرف زدیم. سراغ برادرانش را گرفتیم. گفت همه شان تمام کردند (کشته شدند)

* شما پیشتر هم خبر داشتید که فرج هم همانند شما دستگیر شده است؟

- خیر نمی دانستم اما آنجا که دیدمش متوجه شدم اوضاع و احوالش بسان من است.

* چه گونه فهمیدید؟

- نخست که از دور دیدم لباس کردی خودمان به تن دارد پس اهل منطقه ماست و خوب کردهای اطراف ما به آن اطراف مسافرت نمی کردند آن هم در آن شرایط، چهره اش هم آشفته و درهم بود، یک جفت کفش قرمز به پا داشت که خیلی از اندازه پای خودش بزرگتر، همین که چشمتان به صورت و سیمایش می افتاد متوجه میشدید مثل من از مردن گریخته است.

* خوب سایر مسافران چگونه پی به این مساله نبرده بودند؟

- راستش دو احتمال وجود داشت، یا فهمیده اند و حرفی نزده اند، یا به این دلیل که آنها از رویدادهای کردستان و

فجایعی که در آنجا در حال رخدادن است مطلع نبودند که خوب پس چه حدس و گمانی می توانستند در مورد شخصی مثل کاک فرج داشته باشند. اما برای فردی همانند من که تنها سه یا چهار روز پیش در روستاهای منطقه خودمان بودم و می دانستم چه بر سر مردم آمده و چه حوادثی در جریان است، در آن بیابان برهوت شخصی از اهالی نواحی خودمان را ببینم آن هم با آن سر و وضع خوب بی تردید می دانم برای سفر و گردش به آن بیابان نرفته، می توانستم تشخیص بدهم او هم شرایط من را دارد.

*** هنگامی که به طرف رمادی در حرکت بودید شما چه سناریویی در ذهن آماده کرده بودید که اگر اتفاقی دستگیر شدید، می گفتمی چه کاره هستم و اینجا چکار میکنم. من پیشتر گفتگویی با کاک فرج داشته ام او می گفت من تصمیم گرفته بودم هر کجا که دستگیر شدم بگویم راننده ماشین زباله هستم و ماشینمان واژگون شده و حتی مدارک شناساییم را هم گم کرده ام، شما در آن صورت چه می گفتید؟**

- به خدا من تصمیم داشتم بگویم از اهالی اردوگاه هستم مثل سایر مسافران داخل ماشین.

*** خوب مگر مسافرین اهل کمپ ایرانیها برگه ی مجوز عبور و مرور نداشتند، خوب از شما نمی پرسیدند پس تو چرا مجوز نداری؟**

- من نمیدانم چه می گفتند، کاک محمد «مختار» توصیه کرده بود که این را بگویم و نترسم اگر دستگیر هم بشوم برم میگرداندند همان اردوگاه.

*** خوب درست شاید این توصیه کاک محمد تا رومادی کارساز می بود ولی برای پس از رومادی تا کردستان چه فکری اندیشیده بودید؟**

- من از خدا می خواستم فعلا به رومادی برسم منزل خواهرم آنجا بود قصد داشتم نزد آنها بروم و آنها نجاتم دهند.

*** از آن کمپ تا رومادی چه قدر مسافت بود؟**

- راستش دقیق نمی دانم اما شاید نیم ساعت تا 45 دقیقه می شد.

*** پس اگر اینگونه باشد بیشتر از نیم ساعت با کاک فرج بودید؟**

- به خدا نمیدانم چق مدت زمان با هم بودیم

*** خوب مگر نگفتید پنج دقیقه پس از حرکت به سمت رومادی بود که با کاک فرج برخورد کردید؟**

- بله بله همان پنج دقیقه می شد.

*** میان راه درباره چیز دیگری صحبت نکردید؟**

- بله بله، چطور حرف نزدیم، توی راه گفتم منزل خواهر من در رومادیست به خانه آنها میرویم و از آنجا بازمی گردیم به کردستان.

*** کاک فرج پیشتر می دانست خواهر شما ساکن رومادی هستند؟**

- نه خیر از کجا بدانند؟

*** خوب باور کرد که گفتید خانه خواهرتان در رومادیست؟ یعنی اعتماد کرد؟**

- بله دلیلی نداشت باور نکند.

*** در گفتگویی که من با وی داشتم خودش ادعا داشت بار نخست که کاک عوذیر همچین چیزی گفته من باور نکردم، احساس کردم این حرفش برای آن بود که مسافران شک نکنند ما غریبه هستیم و اینگونه به نظر برسد که ما در همان اطراف ساکن هستیم، شما چه فکر می کنید؟**

- والا من نمیدانم باور کرده یا نکرده، اما چیزی در مورد

مطلبی که برای شما بازگو کرده است به من نگفت. البته اگر باور هم نکرده باشد حق دارد، زیرا ما در مناطق گرمیان کردستان و رومادی آن سوی دنیا چرا باید منزل خواهر من در رومادی باشد!

*** به رومادی که رسیدید به ایست بازرسی برخورد نکردید؟**
- خیر.

*** خوب وارد رومادی که شدید، چه کردید؟**

به محض اینکه وارد رومادی شدیم راننده پرسید چه کسی می خواست در «حی اکراد» پیاده بشود، اینجا حی اکراد است. این را گفت و توقف کرد، ما هم پیاده شدیم. من نخست پیاده شدم و پس از من کاک فرج هم به دنبال من.

*** خوب منظور راننده شما بودید؟**

- بله، زیرا کاک محمد پیشتر در ترمینال سفارش کرده بود در آن محله پیاده ام کند.

*** شما میان راه تصمیم گرفتید که با کاک فرج با هم باشید که با هم پیاده شدید؟**

- خوب واضح است که در آن غربت و در آن شرایط از هم جدا نمی شویم. توی ماشین به او گفتم در رومادی به خانه خواهرم می رویم و از آنجا به کردستان بازمی گردیم.

*** پیاده که شدید چه کار کردید؟ کجا رفتید؟**

- همین که از مینی بوس پیاده شدیم بچه ای سیگار فروش ما را که دید گفت شما کرد هستید، از ظاهرش پیدا بود که خیلی خوشحال شده ما را با لباس کردی دیده است، ما هم از او بیشتر خوشحال بودیم و هر دو سر حال آمدیم و به سمت پسرک رفتیم. تعدادی نوجوان کنار خیابان سیگار می فروختند، از پسرک پرسیدم منزلتان کجاست؟ تعدادی آپارتمان پشت سرش بود دستش را به سوی یکی از آپارتمانها اشاره رفت و گفت آنجاست. از وی سوال کردم پدر و مادرت خانه هستند، گفت بله هستند، گفتم پس زود برو به پدرت بگو که ما برای دیدن شما آمده ایم.

*** شما گفتید یا کاک فرج؟**

- من گفتم

*** خوب آن بچه چه کار کرد؟**

- گفت اگر بروم می ترسم آن بچه عربها سیگارهایم را بدزدند.

*** بچه های عرب آنجا چه میکردند؟!**

- آنها هم همان دور و برا می پلکیدند معلوم بود ساکن همان محله هستند.

*** خوب بعد چه شد؟**

گفتیم ما مواظب سیگارهایت هستیم تا برمیگردی

*** رفت؟**

- بله، بچه رفت و ما هر دوتایمان کنار سیگارهایش ایستادیم و منتظر ماندیم برگردد و بدانیم پدرش چه می گوید، برگشت و گفت پدر گفته بفرمایید.

*** خانه اشان دور بود؟**

- خیر خیر، آن بچه همانجا روبروی آپارتمان خودشان سیگار می فروخت، یک آپارتمان فکرکنم سه طبقه بود. منزلشان طبقه پایین بود با اشاره بچه داخل شدیم.

*** بدون اینکه تعارف کنند وارد شدید؟**

- عرض کردم که بچه پیشتر به خانواده خبر داده بود که ما مهمان آنها هستیم.

*** صاحب خانه چگونه از شما استقبال کرد؟**

- والا همین که گفتیم صاحب خانه، مرد صاحب خانه بسیار به گرمی از ما استقبال کرد و دعوتمان کرد و ما را به داخل منزل برد. من پیش از آنکه وارد شویم با کاک فرج توافق کردیم هر پرسشی کردند من پاسخ بدهم.

*** چرا؟**

- خوب منزل خواهر من آنجاها بود، به خاطر اسم و رسم دامادمان.

*** اسم خواهرت چه بود؟**

- نایل

*** از چه سالی در رومادی ساکن بودند؟**

- برادرم من دو سه مرتبه دیگر عرض کردم از سال ۱۹۸۷ که روستایمان ویران شد آنها به کرکوک مهاجرت کردند و از آنجا به رومادی تبعیدشان کردند.

*** بله پس از خوشامدگویی، شما نخست سراغ منزل خواهرتان را گرفتید یا مرد صاحب خانه به حرف آمده خواست بداند مهمانهایش که هستند؟**

- راستش هنوز گرم سلام و احوال پرسى و خوشامدگویی بودیم که صاحب خانه رو به کاک فرج کرد و پرسید شما اهل کجا هستید؟

*** چرا این سوال را مشخصا از کاک فرج پرسید، فرج کنار دست وی نشسته بود؟**

- نخیر این نبود، به این دلیل که کاک فرج به لحاظ سنی خیلی از من کامل و بالغتر بود این بود که صاحب منزل از وی پرسش کرد.

* کاک فرج در پاسخ چه گفت؟

- راستش فرصت ندادم کاک فرج پاسخ بدهد، گفتم قربان ما از ساکنین اردوگاه نظامی هستیم» همین کمپی که نزدیکی خودتان است. به این دلیل نیز خدمت شما آمده ایم ما هر دو قصاب هستیم و امروز جمعه هستش، جمعه پیش مقداری گوشت باخودمان به اینجا آوردیم مردی که ماشین تویوتای پیکاپ داشت گفت من این گوشت ها را می خرم، ما هم به او فروختیم ولی گفت پول ندارم و پولم را منزل جا گذاشته ام. خوب انسان خوبی به نظر می رسید و ما هم گوشتها را به او دادیم و گفتیم هفته آینده بازمی گردیم که پولش را بگیریم. کرد پرسید خوب اسمش را می دانید؟ من برای اینکه زمانی که نشانی خانه خواهرم را می پرسم اهالی آن منزل شک نکنند اینگونه داستانی سر هم کردم، گفتم اسمش حاج حسن بود و به نظرم زنش هم نایل نام داشت، بچه هایشان را نیز به همراه داشتند یکی از پسرانش سامی و آن یکی دیگر فواد اسمش بود که گفت هر دوتایشان بچه های خودم هستند، من اسم خواهرزاده هایم را گفتم تا شاید آنها را بشناسد.

*** زمانی که تو این حرف ها را زدی مرد صاحب خانه تنها خودش حضور داشت یا اهل و عیالش هم نشسته بودند؟**

- ما که فقط یک زن و یک مرد دیدیم، ولی خوب زمانی که من صحبت می کردن زخانواده به گمانم در آشپزخانه مشغول چای درست کردن بود.

*** خوب پس از آنکه شما نام و نشانی آنها را به این دقیقی دادید، مرد میزبان چه جوابی داد؟**

- گفت آن حاجی حسنی که شما مدنظرتان منزلش در آپارتمان های پشت ماست

*** چه احساسی داشتید وقتی فهمیدید خیلی به منزل خواهرتان نزدیک شده اید، که خوب همه امید خود و کاک فرج برای رهایی و نجات از آن اوضاع همین رسیدن به منزل خواهرتان بود؟**

- راستش نمیخواستم آنها متوجه این واقعیت بشوند که از خوشحالی می خواهم بال دربیآورم، نمی دانم چگونه حالم را توصیف کنم. بیش از یکسال بود که نایل و بچه هایش را ندیده بودم، اما زمانی که آن مرد گفت منزلشان پشت خانه ی ماست از آن پس خدا می داند تنها جسد من در آنجا حضور داشت، نایل و بچه هایش را که تصور می کردم می خواستم از خوشحالی فریاد بزنم. هنوز چایی را

نیاورده بودند به مرد صاحب خانه گفتم کسی را همراهان نمی فرستی که منزلشان را به ما نشان بدهد، مرد که احساس کرده بود خیلی عجله دارم و شتابزده هستم گفتم به خدا نمیروید تا چای نخورید، زنش را صدا زد که چای چه شد مهمانهای ما عجله دارند، از این حرف مرد متوجه شدم که همسرش در حال چای درست کردن است. در فاصله ای که چای بیاورند مشخص بود کاک فرج هم متوجه آشفتگی من شده بود که از خوشحالی نزدیک بود آرامشم را از دست بدهم، با صاحب خانه به حرف زدن مشغول شد، شنیدم که از میزبان پرسید اینجا به چه کار مشغول هستید؟ وی پاسخ داد در نیروهای مردمی در جزیره ی تارق هستم. توی دلم گفتم خوب شد خداوند آنقدر به من عقل و هوش داد در آن لحظه که آن داستان را سرهم کرده و رازمان را فاش نکردم و نگفتم که ما فلک زده هستیم و دچار بدبختی و فاجعه شده ایم، چه کسی می دانست در آن صورت آن مرد چگونه با ما رفتار می کرد؟ اما معلوم شد مرد هم از شغلش خسته شده و به سخنانش ادامه داد که از حرفه اش و از ماموریتش متنفر است و گفت شش ساعت اینجاست و خلاصه دوری و اقامت در یک منطقه خالی از سکنه که نشانی از تمدن و آبادانی ندارد. زمانی که سخن از برهوت و صحرا می راند من تنم شروع به لرزیدن می کرد و اوضاع و احوال خودمان برایم تداعی می شد.

از این در شگفت بودم این حکومت این همه صحرا را برای چه می خواهد که برای زندگی به هیچ وجه مناسب نیست، با خود می اندیشیدم شاید این صحراهای برهوت را تنها برای این می خواهد که کردها را آنجا زیر خوارها خاک مدفون نماید. به هر حال من سخنانشان را قطع کردم و گفتم دوست داشتیم بیشتر از اینها در خدمتان باشیم و اجازه مرخصی خواستم و از جای برخاستیم، مرد تا دم در با ما آمد و پسر سیگار فروشش را صدا زد و به او گفت با مهمان هایمان برو و آپارتمان حاجی حسن را به آنها نشان بده و برگرد، به نظر میرسید منزل حاجی حسن دامادمان آنجاها شناخته شده بودند یا شاید هم آن خانواده خصوصا داماد ما را می شناختند که پسرشان منزل آنها را بلد بود. پسرک آمد و از دور آپارتمانها را نشان داد و گفت آن خانه هاست، وی را پس فرستاده و خودمان به سوی آن آپارتمانی که آن پسر با انگشت اشاره نشان داده بود به راه افتادیم، نمی دانم متوجه شده بودند که ما غریبه و نابلد هستیم و آن بچه مکانی را به ما نشان داده است یا خودشان ما را زیر نظر گرفته بودند به هر حال چشمان به خودروی شورلت مالیبوی جگری رنگی افتاد، چهار سرنشین نظامی داشت با کلاه های قرمز که به ما خیره شده بودند و درست جلوی ما متوقف کردند، واقعا از بدشانسی ما بود وگرنه در فاصله کوتاهی میان این آپارتمان تا آن آپارتمان این جن

ترسناک از کجا سروکله اش پیدا شد. گفتم کاک فرج اصلا به آنها نگاه نکن و فقط بخند طوری که از دور دندان هایمان پیدا باشد و متوجه خنده ما بشوند و انگار که هیچ ترسی نداریم شاید اینگونه شک نکنند، من حتی به کاک فرج هم نگاه نکردم که ببینم وی می خندد یا نه اما خودم جوری قهقهه زدم که دندان هایم کاملا دیده می شد و راهمان را به سمت آپارتمان ها ادامه دادیم، ولی خدا شاهد است که نمی دانم چون می دانستم اگر دستگیر نشویم یک یا دو دقیقه دیگر به خانه خواهرم نایل می رسیم یا اینکه واقعا خود آن چهار نظامی خودشان سهمگین و ترسناک بودند به هر حال داشتم سگته میکردم و زهره ام می رفت، با این هراس کشنده به آپارتمانها رسیدیم و اصلا دقت نکردیم که آن افراد ارتشی رفتند یا همچنان ما را می پایند، پیره زنی نشسته بود که لباس کردی بر تن داشت و نخ می ریسید، با دیدن او انگار آب بر آتش ریخته باشید دلم خنک شد. سلام دادیم و پس از اینکه جواب سلاممان را داد، گفتم خاله جان بی زحمت کدامیک از این واحدها منزل حاجی حسن است؟ گفت همان که اهل منطقه ی «گرمیان» بودند، گفتم بله بله، زنش هم اسمش باجی نایل است، گفت راستش پسرم یک ماهی می شود از این جا رفته اند آن واحد خانه آنها بود. با دست به طبقه ی پایین آپارتمان کناری اشان اشاره کرد. پرسیدم نمیدانید کجا رفته اند، من می خواستم بدانم که آیا

به کرکوک بازگشته اند یا به سمت اربیل نزد خانواده ی پدری ام رفته اند، پیرزن جواب داد من چه می دانم در کدام قسمت جاگیر شده اند، اینجا به اندازه یک کشور جمعیت دارد، به هر حال دستگیرم شد که همچنان در رومادی بوده و به سمت کردستان بازنگشته اند.

*** اصلا تعارفتان نکرد بگوید شما غریبه هستید یا راه بلد نیستید؟**

- نخیر از این بیشتر چیزی نگفت.

*** پس از آن چه کردید؟**

- خداحافظی کردیم و به طرف خیابان اصلی بازگشتیم، گفتم چه کار کنیم. کاک فرج گفت به خدا پیدایشان نمی کنیم بسم الله بگوییم و به سمت ترمینال رفته و به بغداد برویم از آنجا به بعد خدا بزرگ است، خلاصه تاکسی کرایه کردیم به سمت ترمینال بغداد.

*** چه احساسی داشتید که خوب قبلا به امید منزل خواهرتان به رومادی رفته بودید و اکنون نا امید بودید از یافتنشان؟**

- راستش گاهی خداوند مشکلاتمان چنان آسان و سهل برطرف میکرد که حتی خودمان متوجه نمی شدیم انگار خدا فرشته ای در هیبت انسانی نازل می کرد و حال اینجا که خانه خواهر خودم بود آن را پیدا نمی کردیم، البته اگر تنها خودم بودم حتما پیدایش میکردم.

* چرا اگر تنها خودتان بودید می یافتی، اما چون فرج همراحتان بود پیدایشان نمی کردید؟

- می دانید چرا و چگونه، من اگر تنها خودم بودم می توانستم بیشتر بگردم و هیچ امید دیگری جز منزل خواهرم نداشتم پس بیشتر تلاش می کردم. اما کاک فرج می گفت با پرس و جو در این شهر بزرگ چگونه آنان را پیدا کنیم، اگر خیلی بگردیم و سوال کنیم ما را دستگیر می کنند، اگر به بغداد برویم بهتر است و از آنجا خودمان می توانیم بازگردیم. این را نیز باید مورد توجه قرار می دادم که نمی شود فقط حرف من به کرسی بنشیند که و اگر خدای نکرده به خاطر پیشنهادات من دستگیر شویم، خلاصه گفتم بگذار این بار به حرف وی گوش بدهیم لذا تصمیم بر آن شد به ترمینال رفته و به سمت بغداد حرکت کنیم. کاک فرج مطلب دیگری را نیز خاطر نشان کرد که انگیزه ی بیشتری برای رفتن به بغداد در ما ایجاد کرد.

* مگر چه گفت؟

- گفتم ما به دشواری از آن اردوگاه کردهای ایرانی نجات یافتیم، داخل مینی بوس آن کمپ تعدادی مسافر غریبه بودند که معلوم نیست از حال و روز ما مطلع نشده و گزارش ما را نداده باشند، خوب منطقی بود و من هم پذیرفتم و از آن

هم می ترسیدیم بمانیم غروب و بعد شب از راه برسد و خانه خواهرم را نیابیم و خوب بی تردید ما را دستگیر می کردند پس بهتر بود به ترمینال برویم، زمانی که به ترمینال رسیدیم مرد راننده صدا می زد بغداد چهار نفر.

* کردی صدا می زد یا عربی؟

- خیر خیر، به عربی، رفتیم و سوار شدیم، اما من پیشنهاد دادم که کاک فرج بهتر است یکی از ما دو نفر صندلی جلو بنشیند و دیگری ردیف پشتی.

* چرا همچین پیشنهادی دادید؟

- گفتم اگر در هر ایست بازرسی سر راه کارتی چیزی خواستند شانس بیشتری وجود دارد که تنها یک نفرمان دستگیر بشود و اگر خدا خواست آن یکی بازگشت خبرها را به کردستان ببرد.

* آیا این کار را کردید؟

- بله، کاک فرج ردیف پشتی نشست و من هم صندلی جلو را گرفتم.

* پس تصادفا صندلی هایی که مورد نظرتان بود خالی بودند؟

- صندلی ردیف راننده که مسافر نداشت، حواسم بود که کاک فرج هم با یکی از مسافرها چانه ای زد و جایشان را

با هم عوض کردند دقیق یادم نیست اما به نظرم همین بود داستان.

*** از رومادی تا بغداد به پست ایست بازرسی برخورد کردید؟**

- بله مواجه شدیم اما مینی بوس ما تعدادی دربان همراه داشت که به خاطر آنها در پست ها ما را متوقف نکردند و به سلامت وارد بغداد شدیم.

*** زمانی که به سلامت وارد بغداد شدید چه حسی داشتید؟**

- شادمانی وصف ناپذیر.

*** ساعت چند بود که به مقصد رسیدید؟**

- ساعت که همراه نداشتیم از کسی هم نپرسیدیم، اما اواخر عصر بود.

*** من یادم رفت در زمان مناسب از شما بپرسم منتظر فرصت بودم، در رومادی همان منزلی که نخست به آنجا رفتید، چرا گفتید قصاب هستید؟**

- راستش گفتم شاید تنمان بوی خون بدهد، به همین دلیل هم گفتم قصاب هستیم تا هیچ شک و گمانی نزد صاحب خانه درست نشود و به واسطه ی آن هم بتوانم سراغ منزل خواهرم را از آنها بگیرم.

*** در بغداد کجا رفتید؟**

- لحظه نخست که از رومادی وارد بغداد شدیم در محله «علاوی» پیاده شدیم، از آنجا هم سوار ماشین دیگری شدیم به مقصد ترمینال «نهضه».

*** بغداد را بلد بودید؟**

- خیر اما ترمینالها را بلد بودیم کاک فرج هم بعضی مکانها را بلد بود، زمانی که به بغداد رسیدیم کاک فرج گفت الان خیلی زود است به سمت کرکوک حرکت کنیم هنوز آفتاب کامل غروب نکرده است، اجازه بده شب برویم. الان بهتر است برویم بارگاه «غوث گیلانی» را زیارت کنیم، کمی بحث کردیم که بروی یا نرویم. در نهایت تصمیم گرفتیم که برویم، خوب هر دوی ما ترجیح میدادیم شب به کرکوک بازگردیم. تا غروب آفتاب و حرکتمان به سمت کرکوک هم مکان مناسبی برای پنهان ماندن وجود نداشت به همین دلیل قرار بر آن شد به زیارت «غوث گیلانی» برویم شاید ایشان هم همتی کرده و ما را مددی برساند.

*** راه را بلد بودید یا باید با سوال کردن آنجا را پیدا میکردید؟**

- کاک فرج بلد بود بله، رفتیم و مقبره‌ای «شیخ عبدالقادر گیلانی» را زیارت کردیم و در آنجا ماندگار شدیم تا زمانی

که زمان مناسب برای حرکت فرا رسید، وقتی به ترمینال نهضه رسیدیم سراغ ماشینهای کرکوک را گرفتیم، مینی بوسی متوقف بود راننده‌اش صدا می زد کرکوک کرکوک، گفت فعلا مسافر دیگری ندارم اما کم کم مسافرها سر میرسند. ما هم که حسابی گرسنه بودیم، گفتیم میرویم ساندویچی چیزی می خریم، وارد یک غذاپزی شدیم و دو ساندویچ خریدیم تا میانه راه بخوریم، زمانی که نزد مینی بوس بازگشتیم هنوز مسافر دیگری نداشت، من هنوز می ترسیدم و از ترس دار و دیوار برایم به شکل دشمن جلوه میکردند و مدام به این سو و آن سو می نگریستم. همینطور که سرم را می چرخاندم از دور افسری را دیدم که به سمت مینی بوس ما می آید هنوز ساندویچ هایمان را باز نکرده بودیم که بخوریم گفتم کاک فرج چه کنیم آن افسر را می بینی؟ فرج هم نگاهی به مرد افسر انداخت گفت بله می بینم چه کنیم. نمی دانم افسر هم احساس کرد ما او را واری می کنیم و سراسیمه شده ایم یا آمده بود ما را بررسی کند، آمد و یکی دو مرتبه از پنجره ماشین داخل مینی بوس و خود ما را نگاه کرد، من خیلی خوب دقت کردم و گفتم کاک فرج این همان افسری است که در بندهای پادگان توپزاوا ما را سوار خودروها کرد. پسری گندمی رنگ و چشمان آبی و خودش هم بور تا حدی، تا حدی مثل شبیح صورتش

در خاطرمان مانده است هنوز، ما خیلی ترسیده بودیم وی هم پی به هراس ما برده بود یکی دو مرتبه دیگر اطراف مینی بوس چرخ زد و به طرف درب ماشین آمد، تمام وجودمان را ترس فرا گرفته بود. کاک فرج گفت الان درخواست کارت شناسایی خواهد کرد، من گفتم به خدا کلکمان کنده و ما را بازشناخته است. نمیدانستیم چه کار کنیم هیچ فرصت و امکان فراری نبود، میان در ایستاد و نگاهی دیگر به ما انداخته و دستش را دراز کرد و درب ماشین را بست.

*** آیا افسر سوار مینی بوس شده بود؟**

- خیر تنها تا میانه درب خودرو آمد و دستگیره در را گرفت و کشید و در را بست، همین.

*** چه احساسی داشتید پس از آن همه درد و رنج و عذاب که چشیده بودید، به خیال خودتان حال دیگر از بغداد به کرکوک باز می گشتید و نجات می یافتید، ناگهان آن افسر را در ترمینال دیدی؟**

- راستش نمی دانم چه شد که دلمان از تپش باز نایستاد، هرگز تصور نمی کردیم در مینی بوس سر راه وی قرار بگیریم، چیزی نمانده بود از ترس قالب تهی کنیم! خوب خیلی ناخوشایند است تو در آن وضعیت باشی و درست همان افسری که سه روز پیش، از ما بازجویی کرده بود

و ما را روانه ی صحراهای رومادی کرده بود برای اعدام
اکنون ناگهان جلویمان سبز شود.

*** شما اطمینان داشتید همان افسر توپزاوا بود؟**

- بله به خدا شناختمش خودش بود.

*** از روی چه نشانه ای او را بازشناختید؟**

- خوب برادرم من سه روز پیش او را دیده بودم به یاد
آوردنش خیلی دشوار نبود، پسری گندمگون با چشمان آبی
روشن، لاغر و نحیف تا حدی، الان هم می توانم چهره اش
را به خاطر بیاورم.

*** این امکان وجود ندارد که شباهت بسیاری به آن افسر
تحقیق توپزاوا داشته است؟**

- خیر، خودش بود! این را هم فراموش نکنید من وکاک
فرج که در یک بند و سالن نبودیم تا با هم و همزمان وی را
دیده باشیم، فرج در سالن دیگر و من هم در سالن خودمان
با آن افسر مواجه شده بودیم اما اینجا در بغداد هر دوی ما
وی را بازشناختیم.

*** از کجا معلوم که او نیز شما را نشناخته باشد؟**

- والا خودمان نیز گمان داشتیم، آیا وی هم ما را به یاد
آورده است یا خیر.

*** شاید هم به این دلیل مشکوک بوده که شما را آشفته و هراسان دیده و متوجه نگاه های غیرعادی شما شده است؟**

- به هر حال به هر دلیلی شک کرده باشد متوجه شد ما ریگی به کفش داریم به همین علت نیز درب مینی بوس را به روی ما بست.

*** تنها در را بست، کار دیگری انجام نداد؟**

- در را که بست به سمت مقابل ترمینال رفت که یگانی از پلیس حضور داشتند نزد آنها رفت، کاملاً مشخص بود که قصد داشت آنها را بیاورد، اما همین که او به سوی پلیس ها رفت ما هم در را باز کرده و فرار کردیم. راستش در همان ترمینال و در آن لحظه من و کاک فرج از هم جدا شده و تا چهار سال بعد همدیگر را ندیدیم، من همانجا داخل ترمینال پنهان شدم، اگرچه چراغهای زیادی روشن بود اما چون شب بود تصمیم گرفتم همانجا بمانم از مینی بوس خودمان دور شده و به سمت تعدادی مینی بوس دیگری که به نظرم در خط «حله» کار می کردند رفتم، مدتی آنجا پنهان شدم. شمار زیادی پلیس در محل حاضر بودند که شروع به جستجوی شدید ترمینال کردند، چند نفر از آنان به سمتی آمدند که من پنهان شده بودم، همین که نزدیک شدند به چرخ یکی از مینی بوس ها تکیه داده و نشستم و

کمر بند شلوارم را باز کردم انگار دستشویییم گرفته و می خواهم دفع ادرار کنم، و خوب به خواست خدا به همین دلیل هم نجات پیدا کردم. اما نگران کاک فرج بودم ترسم از این بود که دستگیر شود و بارها دلهره به سراغم آمد، به هر حال زمانی که از یافتن وی در ترمینال ناامید شدم، گفتم اگر بیش از این تلاش کنم به دنبال کاک فرج بگردم هر نیروی پلیسی که مرا ببیند گمان خواهد برد، پس بهتر است با شتاب ماشینی به سمت کرکوک کرایه بگیرم. از این تاکسی های خط کرکوک در ترمینال هنوز بودند سراغ آنها رفته و پرس و جو کردیم، دیدم یک تاکسی آماده آنجاست ولی راننده اش «ترکمن» است و راستش نخواستم با وی همسفر شوم به همین دلیل سوال کردم راننده ی کرد ندارید، راننده ترکمن پرسید چرا؟ گفتم عربی من خیلی خوب نیست دوست دارم با یک راننده کرد بروم. یک راننده کرد آمد با ماشینش اندکی داخل ترمینال چرخ زدیم راستش به وی گفته بودم یکی از دوستانم همراهم بود که چند دقیقه پیش داخل محوطه ترمینال همدیگر را گم کردیم، پیدایش نکردیم واضح بود یا فرار کرده یا دستگیرش کرده اند. متوجه شدیم که نیروهای پلیس و نیروهای گارد ویژه از مردم درخواست کارت شناسایی می کنند، ترس و وحشت تمام وجودم را در خود گرفته بود به مرد راننده گفتم راه بیفتیم

برادر انگار دوستم رفته است، از ترمینال به سمت کرکوک خارج شدیم، راننده آهنگ دهل و سرنای شادی گذاشته بود، اعتراف بکنم من همیشه عاشق دهل و سرنا بودم و آنقدر صدای آن را دوست داشتم که هرگز از شنیدنش خسته نمی شدم. اما همین که صدای دهل و سرنا به گوشم رسید خدا شاهد است انگار که داخل همان خودرویی باشم که ما را به صحرای رومادی برد و اکنون وسط رگبار گلوله ایستاده باشم همه آن صدای دهشتناک شلیک گلوله و فریاد و آه ناله ی قربانیان در گوشم پیچیده بودند، یک به یک تصویر دوستانم و جنازه هایشان مقابل چشمان رژه می رفتند، من در دنیایی از درد و اندوه و رنج غرق شده بودم، نگو مرد راننده روی کلامش با من است و من هم بدون آنکه حواسم به خودم باشد فقط در پاسخ راننده می گفتم بله، زمانی حواسم بازگشت که خودرو توقف کرد و راننده گفت آقا تو دیوانه هستی! از این سخن راننده به خود آمده و پرسیدم چرا دیوانه؟ گفت تو فهمیدی من چه گفتم؟ گفتم نه به خدا چرا دروغ بگویم، راننده سوال کرد اصلا پول همراه داری که من دنبال تو افتاده ام؟ دست به جیبم برده و پول هایم را درآوردم و گفتم اینهم پول. راننده گفت پس چه مشکلی داری برادر، گفتم چیزی نیست. راستش وی بسیار پافشاری کرد که مشکلی داری بگو به چه دردی مبتلا شده ای و

چه گرفتاری داری به من بگو بگذار کمکت کنم. گفتم فکر و حواسم اینجا نبود خواستم اندکی بخوابم. اندکی دیگر حرف زد معلوم بود گفته هایم را باور نکرده و در نهایت گفت تو دیوانه ای به نظرم. با شنیدن سخنان راننده اشک از چشمان من جاری شد. مرد راننده با دیدن اشکهایم بیشتر تلاش می کرد از مشکلم مطلع شود و من هم احساس می کردم اگر دردم را برای کسی بازگو نکنم احتمال بسیار دیوانه خواهم شد، به او گفتم برادر آنچه بر من گذشته بر سر کسی بیاید دیوانه می شود، آنچه من دیده ام خدا نصیب هیچ کس نکند. به طور خلاصه سرگذشتم را برای او تعریف کردم البته بسیار مختصر. میانه گفتگوی ما بود که کاروانی از خودرو به سمت ما آمدند از همان ماشین هایی ما را برای تیرباران و اعدام برده بودند، داد و بیراه براه انداخته بودم گفتم خودشان هستند همه این ماشینها پر از کردهایی است که برای کشتن می برند. صحبتهایم که تمام شد احساس کردم باری که بر دوشم سنگینی میکرد سبکتر شد و از رنگ رخسار وی هم مشخص بود که اندوه دلش را فراگرفت، راننده سراغ یکی از آشنایانش را که اهل «بان جباری» بود از من گرفت که گفتم راستش او را هم همین روزها دستگیر کرده اند به قادرکرم منتقل کرده بودند و دیگر از او خبر ندارم. من آن شخص را یکی دو مرتبه دیده

بودم حتی در بندهای توپزاوا هم با هم برخورد کرده بودیم اما در راه رومادی با ما نبود و من هم دیگر از سرنوشت او اطلاعی نداشتیم نمی دانستم او را به کجا برده اند، مشخص بود زمانی که گفتم بله او را می شناسم، راننده حرفم را باور نکرده بود یا شاید گمان می کرد من برای آنکه یاری ام رساند گفته ام می شناسمش، زیرا بیدرنگ پرسید چه لباسی بر تن داشت؟ من هم تمام جزئیاتی که دیده بودم بازگو کردم حتی مدل و رنگ لباسی که بر تن داشت.! مرد گفت کم کم به کرکوک می رسم از آنجا مستقیم به منزل داییم میرویم و بدون توقف وی را برداشته و هر خانه ای که تو می گویی به آنجا می رویم، باید این داستان را برای داییم هم تعریف کنی تا اکنون که پسرش را از دست داده دست کم همه ی دار و ندارش را از کف ندهد و این همه بی فایده پول به این یگان ویژه و آن ریس جاش و آن مامور امنیت و غیره ندهد، آن پسری که گفتم پسر دایی من است، تنها همین یک پسر را داشت، مرد راننده نیز با شنیدن خبر پسر داییش خیلی آشفته و غمگین شده بود. راننده گفت راستش من خود از نیروهای مخفی سید طاهر جباری هستم، این را که گفت دلم ریخت می خواستم سگته کنم، با خود اندیشیدم با بازگو کردن داستانم چه بلایی بر سر خود آوردم و با دست خودم، خودم را بیچاره کردم. مشخصا خود او هم

احساس کرد که من ترسیده ام رو به من گفت می دانی بابت تسلیم کردن تو حکومت کلی پول به من خواهد داد، اما نترس برادر و این گفته ها را جای دیگری و نزد شخص دیگر تکرار نکن و اسم من را هم هیچ کجا بر زبان نیاور که تو را به کرکوک بازگردانده ام، من هم انگار هیچ نشنیده ام و زیر سنگی آن را پنهان می کنم. به هر حال همراه این سخنان و صحبت ها نمی دانم ساعت چند بود که به کرکوک رسیدیم.

*** اسم مرد راننده را به خاطر دارید؟**

- بله سید محی الدین بود، از اهالی جباری

*** خودش گفت که از نیروهای مخفی است؟**

- بله، می دانید چگونه بود، من گفتم آقا رانندگی با سن و سال تو خیلی تناسبی ندارد به نظر من با توجه به سنت، تو یا ارتشی هستی یا از نیروهای مسلح حکومتی، یا از میلیشیاهای مردمی یا پیشمرگ هستی. در پاسخ این سخن من گفت که از نیروهای مخفی سید طاهر جباری است. قسم خورد که اصلا این کار را دوست ندارد و فقط برای تامین مخارج زندگی و زن و بچه اش این وضعیت را تحمل کرده و در واقع نوعی قرار عدم تعرض با حکومت دارد و در نتیجه پولی هم نصیبش می شود، به هر حال به محض ورود به

کرکوک به منزل داییش رفتیم، در زد، دایی و زن داییش با هم بیرون آمدند که راننده گفت زن دایی شما داخل بمانید من و داییم و این مرد کمی کار داریم. داییش را سوار کرده و به خانه یکی از اقوام من در همان شهر کرکوک رفتیم.

*** راننده و داییش را نیز با خود بردید؟**

- بله، بله.

*** خوب شما چگونه جرأت به خرج داده و آن مرد را به منزلی بردید که می خواستید آنجا پنهان شوید؟**

- آب از سر من گذشته بود، به هر حال من که شهادت به خرج داده و با او همراه شده بودم و در راه همه داستان را برای او بازگو کرده بودم، اما در راه که ماجرا را برای او تعریف میکردم به او گفتم خودت و وجدان خودت. تو می توانی کمک کنی یا میتوانی سرم را ببری. اما وی واقعا مرد بود. فکر نمی کنم هرگز داستانم را در آن شرایط و اوضاع و احوال برای کسی تعریف کرده باشد اگر مرد ناپاکی بود منزل آن خویشاوند ما را در کرکوک که بار نخست به آنجا رفتیم بلد بود و کاری می کرد اما هرگز اتفاقی نیفتاد.

*** آیا بعدها آن راننده دوباره ملاقات کردید؟**

- خیر متأسفانه اما دوست داشتم باز او را ببینم.

* آیا تلاش نکرده ای دوباره وی را ملاقات کنی؟

- راستش در بحبوحه ی آوارگی و گریز و فرار ۱۹۹۱ به نظرم وی را کشتند به همین دلیل نیز هرگز موفق به دیدن دوباره او نشدم.

* پس از آن چه کردید، آیا در خانه آن فامیلتان ماندگار شدید یا به منزل دیگری تغییر مکان دادید؟

- راننده و داییش که پس از نوشیدن چای رفتند و من بازماندم، در منزل آن خویشاوندان برای دایی آن راننده تعریف کردم که در زندان توپزاوا پسرش را دیده ام اما زمانی که به بیابانهای اطراف رومادی بردنمان با ما نبوده است. راننده گفت چیزی لازم نداری، هرجا خواهی می برمت. من هم تشکر کردم و وی نیز هنگام خداحافظی بار دیگر توصیه کرد تا زمانی که صدام حسین بر سر قدرت است این داستان را برای کس دیگری بازگو نکنم. آنها رفتند ما منزل فامیلان نشسته بودیم، تلویزیون مناطقی را نشان می داد که توسط ارتش اشغال شده بود. داخل مرکز پلیس قادرکرم را نشان داد، زمانی که برای فیلمبرداری به آنجا آمده بودند من هم بودم اکنون آن تصاویر را با چشم خودم از تلویزیون حکومت می دیدم که مجری می گفت اینها مزدوران ایران هستند که خود را تسلیم کرده اند، دقت کردم دیدم تصاویر ما را نمایش می دهد.

* شما تصویر خودتان را دیدید؟

- نه تنها خودم بلکه همه ی اهالی منزل فامیلمان نشسته بودند و نظاره می کردند، خودم را دیدم، کاک سالار و تعداد دیگری از آشنایان را بازشناختم، متوجه شدم تمام آنهایی که دستگیر شده اند بی تردید برای اعدام روانه ی بیابان شده یا می شوند و پایان کار به اجبار مرگ است. به همین دلیل بیش از پیش ترس بر من چیره شد، متوجه شدم از این پس باید مخفیانه زندگی کنم، می دانستم از فردا هر کسی که پسرش ناپدید شده باشد یا از نزدیکانش فردی دستگیر شده باش برای گرفتن خبر و نشانی نزد من خواهند آمد، به همین دلیل نیز فردای آن شب منزل آن خویشاوند را ترک و به خانه ی برادرم در کرکوک رفتم و با درست کردن برگه ی عدم تعرض مرا به اربیل بردند، پیشتر خانواده پدری ام را به منطقه ی «بنه سلاوا» به اجبار کوچانده بودند، من هم به منزل پدری بازگشتم که البته دو خانه داشتیم خانه مادرم و نامادری ام، اما باور نمی کنید در شرایطی بسیار دشوار به سر می بردم تا شش ماه حتی پدر از بازگشتم مطلع نشد و پنهانی زندگی کردم، تنها مادرم و یکی دو نفر از خواهر و برادرانم می دانستند که من بازگشته ام، بسیاری از اقوام به دیدن مادرم می آمدند تا وی و خواهرانم را دلداری بدهند که عذیر در انفال از بین رفته است، اتفاق دیگری هم رخ

داد که برای من دست کم سودمند بود آنهم این که دایی من در مسیر بغداد مشغول کار بود و به تصادف، کاک رمضان هنگام بازگشت از گورهای دسته جمعی با داییم برخورد کرده و دایی ام وی را به کرکوک بازمی گرداند، میان راه کاک رمضان هم ماجرا را برای وی بازگو می کند، داییم از او می پرسد اهل کجایی و وی می گوید جافان، داییم می گوید در جافان پسری را می شناختم به نام عذیر به نظرم او هم دستگیر شده، داییم اشاره نکرده بود که من خواهرزاده اش هستم، کاک رمضان هم می گوید راستش با هم در یک خودرو بودیم مقابل چشمان من کشته شد. داییم فردای آن روز زن و بچه اش را به کرکوک نزد اقوام و خویشاوندان آورده بود و گفته بود که عذیر کشته شده و همگی با هم به اربیل آمدند تا مادرم را دلداری بدهند جرأت هم نداشتند واقعیت را بگویند. به همین دلیل همه آشنایان گمان می کردند من مرده ام. خلاصه تا یک سال و شش ماه در همان منزل ماندگار شدم، پس از آن عفو عمومی صادر شد و من هم رفتم و خودم را تسلیم کردم و پس از مدتی جنگ کویت آغاز شد و اندکی بعد خیزش مردمی به راه افتاد و ما نجات یافتیم. تا ۱۹۹۷ در اربیل زندگی کردم و سپس هم سر از آمریکا در آوردم که از چند و چون آن خودتان اطلاع دارید.

*** کاک عذیر پس از قیام مردم و رهایی بخش هایی از کردستان آیا هیچ تلاشی نکردید مثلا شخصی را نزد آن خانواده کرد ایرانی بفرستی که در اردوگاه رومادی کمکت کردند و نجات دادند؟**

- راستش خیر بعد از آزادی کردستان من در اربیل بودم ، چگونه می توانستم به رومادی بروم امکان نداشت.

*** بعد از جریان آزاد سازی عراق و سرنگونی صدام پس از ۲۰۰۳ چه؟**

- به خدا از ته دل دوست دارم اما پس از سقوط صدام آن گروه از ایرانیان مورد هجوم تروریستها قرار گرفته و آن کمپ هم جمع آوری شد و از سرنوشت و مکان آنها اطلاعی ندارم، وگرنه از صمیم قلب دوست دارم کاک محمد را پیدا کنم.

*** آیا دوست دارید یا مایل هستید که از روی متن این گفتگو فیلم سینمایی یا مستندی تهیه شود؟**

- بله بی تردید آنقدر دوست دارم که نمیتوان توصیف کرد، تا همه دنیا آنچه من دیدم ببینند و بدانند صدام چه ستمگری بود و چقدر حقوق ملت کرد هم پایمال شده.